

# مردی با کبوتر

نوشته: رومن کاری

ترجمه: لیلی گهستان





# مەدى با كېبوڭىز

نوشته: دومن گارى

(فوسکو سينييالدى)

ترجمە: لىلى گلستان

مردی با کبوتر

L'homme à la colombe

Romain Gary نوشتہ:

( Fosco Sinibaldi )

ترجمہ: لیلی گلستان

ناشر: شرکت سهامی خاص نشر آین

مندوقد پستی ۱۹۳۹۰/۳۶۸۶

تاریخ نش: زمستان ۱۳۶۳ تهران

شماره کتاب: ۱۱۴۰۰۳



طراحی روی جلد: مرقس ممیز

خوشنویسی روی جلد: نصرالله افجهای

چاپ و صحافی: خوشة تهران

چاپ اول: ۵۵۰۰ نسخه

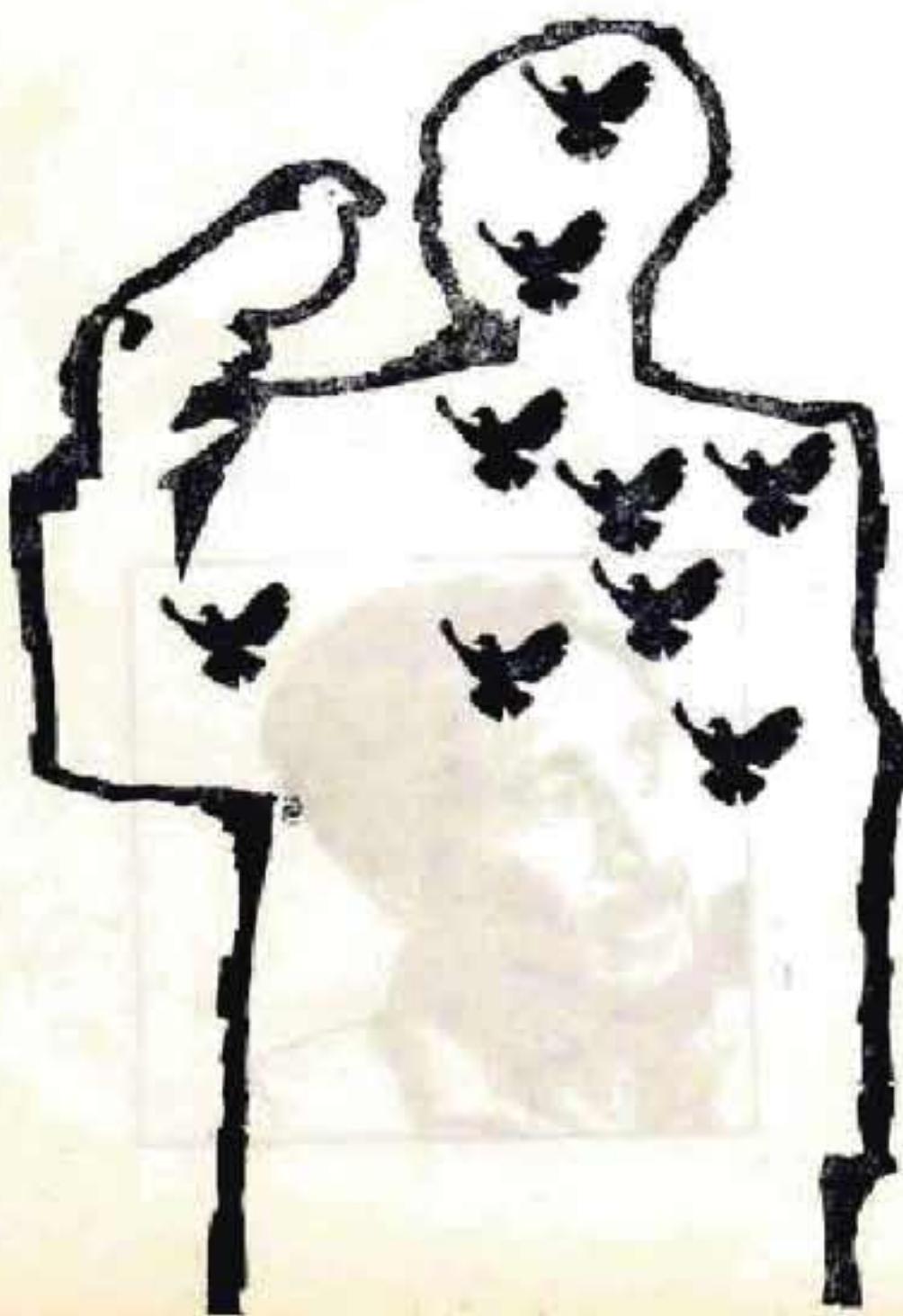


حق چاپ محفوظ است

# مردمی با کبوتر

نوشته: رومان گاری

ترجمه: یلی کستان





— قضا براین بوده که هرگاه از رومان گاری نوشته‌ای ترجمه می‌کنم، باید کتابی باشد با نام مستعار او!

— قضا براین بوده که در این «روزگار»، این کتاب در فرانسه چاپ شود!

— پس قضا را براین می‌گذاریم تا ما هم در «همین» روزگار آن را ترجمه و چاپ کنیم!...  
ل. گ.

## یادداشت ناشر فرانسوی:

در سال ۱۹۵۸ رومن گاری که عضو هیئت نمایندگان سازمان ملل متحد بود تصمیم گرفت - به دلیل الزام در حفظ حقوق - مردی با کبوتر را با نام مستعار «فووسکو سینیببالدی» منتشر نماید. آیا به دلیل جبر زمانه این اسم مستعار را برگزیرید یا آزمایشی بود برای ادامه این کار - گه ادامه هم یافت. که البته بعدها نام شاتان بوگا<sup>۱</sup> و امیل آزار<sup>۲</sup> این فرض را اثبات کردند.

رومن گاری، در زمان حیاتش نخواست که پدر خوانده مردی با کبوتر باشد. اما در میان کاغذهایش نسخه‌ای بازنویسی شده که با دست تصحیح کرده بود به دست آمد گه باعث شد ما فکر کنیم او آرزو داشته روری نسخه اصلی آن را منتشر کنند.

این همان نسخه‌ای است که اینک ما منتشر می‌کنیم.

گالیهار ۱۹۸۴

۱ - Shatan Bogat ۲ - Emil Ajar

با نام امیل آزار کتاب زندگی در پیش رو به ترجمه مترجم این کتاب چاپ شده.

## فصل یکم

یک روز زیبای سپتامبر... ۱۹۵...، حدود ساعت یازده صبح  
قفس بزرگ شیشه‌ای سازمان ملل متحد در آفتاب پاییزی می-  
درخشید و مأموریت صلحجویانه‌اش را که همان «بزرگترین مرکز  
جلب سیاح امریکا» شدن بود، ادا می‌کرد.

هزاران بازدیده کننده که با موج بی‌پایان ماشین‌ها به ورودیه  
شمالی متعایل بودند، با راهنمایی راهنمایان به داخل ساختمان  
بلعیده می‌شدند. بازدیده‌کنندگان لحظه‌ای مقابله سالن مراقبه می-  
ایستادند و هشتاد و دو صندلی خالی را نظاره می‌کردند که نشانگر  
این بود که هشتاد و دو نماینده کار دیگری داشته‌اند! بعد با عزمی  
راسخ به ساختمان اصلی یورش می‌برند و بعداز دیدن آنسمه نبوغ  
انسانی در زمینه هنر تجربی شگفتزده باز می‌گشتند.

گروه‌ها مقابله هشتاد و دو پرچم ملل متحد می‌ایستادند وسعي  
داشتند که در جنگل رنگها جهت خود را بیا بند.

- این یکی چیست؟ قرمز، زرد و بنفش با شمشیری خونین در  
میان؟

- در کتاب راهنمای چیزی ذریاره‌اش نوشته، اما من نسخه

ماه گفته این کتاب را دارم، حتماً از ماه پیش تا حال حکومت جدید  
مستقلی به وجود آمده.

در داخل ساختمان - لااقل به ظاهر - به نظر می آمد که چیزها  
جیک و جیک روزانه شان را دنبال می کنند.

تنها اتفاق آن روز صبح، نماینده یک کشور عقب افتاده بود  
که با ردای شاهزاده ای بتنفس و طلایی اش روی پلکان بر قی رو بروی  
ورو دیه نماینده گان، با خادمینش نشسته بود. و دو ساعتی می شد که  
با چهره ای خالی از اضطراب اما آشکارا مغلوب از تمدن غرب، بالا  
می رفت و پایین می آمد.

در سالن بزرگ مجمع عمومی که مزین به دو نقاشی دیواری  
بود، روزنامه نگاران و مردم مدت دو ساعت گوش به سخنرانی یک  
نماینده سپرده بودند. نقاشیها یکی تخم مرغه ای خاگنه را نشان  
می داد و یکی آقا خر گوشه را - سمبل هایی دوسویه - گرسنگی  
تسکین یافته و ساده لوحی شکرف ملتها.

پشت کرسی خطابه، سپرهای مسی عظیمی که رو به سالن  
داشتند به مجمع عمومی فضایی نگران کننده داده بود و نشانگر نوعی  
عظمت روحیه جنگجویی بود.

رنگهای سبز و آبی صندلیها و میزها در به وجود آمدن نوعی  
فضای ضد و قتیض، تنفس و نفاق کمک می کرد. و نزد طبایع سلیم،  
بمحض ورود، باعث مختصراً دندان قروچه می شد.

در اتاقکهای تلویزیون، دوربینها حریصانه سرگردان بودند  
و سر دوربینها به عبث در جستجوی خستگی ناپذیر یک چیز جالب،  
بسیار کاغذها و چهره نماینده گان گرفته شده بود.  
در سالن نماینده گان، جنبه و جوش همیشگی نماینده گان کشور-  
های عربی حکم را بود. گاهی از گوشه ای دور، فریاد غربت آسود  
مؤذنی به گوش می رسانید.

یک جفت دیلمات از ارده قدیمی ها، با موی جو گندمی و صورتی  
جدی، ایستاده بودند. فنجانهای قهوه به دستشان بود و با صدایی  
آرام جذابیت های متقابل مأموریت بخارست را با مأموریت بودا پست  
سال ۱۹۲۷ مقایسه می کردند و اگر احیاناً کسی به ایشان تنه می زد،

فوراً می‌گفتند: «بپخشیده.

از پنجره‌های شیشه‌ای عظیم می‌شد منظرة آفتایی رودخانه ایست‌ریور<sup>۱</sup> را دید. قایقهای بسیار و گوناگونی بودند که بسوی دریای بالا می‌رفتند و قایقهای یک‌کی کوچک و گرد و پر جنب و جوش بندر نیویورک که دیدنشان تسکینی برای چشم نماینده‌گان بود. گاهی، چند دختر امریکای جنوبی جوان و جذاب در موجی از عطر می‌گلشتند و دیلمات‌ها برای لحظه‌ای خط فکرشان را کم می‌کردند و رو بهم می‌گفتند «بیا، این هم یک زن فرانسوی!».

عکاس رسمی ملل متحد خستگی ناپذیر در حرکت بود. دماغش را بالا گرفته بود و دوربین به دست انگار مرغ ماهیخواری بود که در یک باتلاق در جستجوی ماهی عظیمی پاشد.

در آن سوی راهروی درازی که ساختمان مجمع عمومی را به برج عظیم مستطیلی شکل دبیرخانه وصل می‌کرد، سه هزار و پانصد کارمند از هر زاد و هر زنگ و هر منصبی، شبانه‌روز در راه منافع شخصی شان: به مشکلات دوستی بین ملت‌ها، همیستی مسالمت‌آمیز و همکاری‌های بین‌المللی که رؤسایشان طی بیش از ده سال در سالن‌های کنفرانس و گردهمایی و مجمع عمومی به عنوان مورد بحث و مذاکره قرار داده بودند، رسیدگی می‌کردند.

در دفاتر ارتباطات وابسته به سازمان ملل متحد، خبرنگاران در حالی که روی صفحات تلویزیونی و ماشین تحریرها خم شده بودند بدون دقت سخنراوی‌های را که از بلندگوی سالنهای گردشماهی پخش می‌شدند، گوش می‌دادند.

آن روز، روزی بود مانند روزهای دیگر سازمان، دم و دستگام‌های روغن خورده با خرخر همیشگی شان به چرخیدن ادامه می‌دادند. اما یک چشم تیزبین می‌توانست از ورای جنب و جوش آرام این گندو، نشانه‌هایی را برخلاف روال معمول تشخیص دهد.

از طرفی، عده‌ای نگهبان نونوار با لباس متحداً‌شکل آبی و خاکستری در راهروها و محله‌ایی که بروی عموم مردم بسته بود،

ایستاده بودند و یا حالتی مشکوک رفت و آمد کارمندان را تماشا می‌کردند. و به نظر می‌آمد که به دنبال چیزی یا کسی هستند. و از طرفی دیگر گروهی کارگر به دنبال رئیس تدارکات، بطور خستگی ناپذیری به بازرگانی ساختمان پرداخته بودند، و آنچنان به این فعالیت عجیب سرتسلیم نهاده بودند که هیچ‌کس قادر نبود هدفشان را از این کارها بشناسد. مسلح به چکش بودند، قدم بقدم پیش می‌رفتند و ضربه‌های کوتاه خشکی به دیوارها می‌زدند و بادقت گوش فرا می‌دادند. گوشها یشان را به جداره دیوار نزدیک کرده بودند، انگار دکتری که به ضربان قلب بیماری گوش دهد. هر متر مربع دیوار را می‌کاویدند تا اینکه کمترین گوش را از نظر دور بدانند.

این جنب وجوش غیر معمول با به وجود آمدن نوعی اضطرابدر کارکنان سازمان، به پایان رسید.

پس از لحظه‌ای شایع شد که یک خیالباف در ساختمان، یک دستگاه جهنمی پنهان کرده و به دبیرکل «تراکتار»<sup>۱</sup> هم با تلفن خبر داده‌اند که هر آن ممکن است همه چیز منفجر شود.

اما اتفاق منحرف‌گنده‌ای که موضوع صحبت نیم ساعت قانونی وقت ناهار بود، قاطی این قضیه شد و ساعت نیم بعد از ظهر تمام کارکنان دوهزار و پانصد دفتر آسمانخراش، مجبور شدند به دستور شخصی رئیس دفتر، پنجره‌هایشان را باز کنند و برای سه دقیقه کامل، پرچم کوچک آبی رنگ سازمان ملل را که فقط بهمین دلیل به ایشان داده شده بود، تکان دهند.

در چنین تشکیلاتی که مدت‌ها بودکسی در جستجوی معنایی برای فعالیتها بی‌شد نبود، این آزمایش عجیب باعث اظهار نظرهای بی‌پایانی شد.

اغلبشان فکر می‌کردند که این بیانیه‌ای است پرشور اما از

سر یاس و با این هدف که به دنیای خارج نشان دهند که اعضاي سازمان ملل علاقهمند به سرنوشت‌شان هستند.

بهرحال، برای پاسخگویی به پرس وجوها، به رؤسای دفاتر گفته شد که در جواب بگویند این یک وارسی ساده فنی است؛ اما نودشان هم نمی‌دانستند که در بی‌چه چیزی برای وارسی بودند.

## دوم

در ساعت دو و نیم یک گردنهایی با شرکت مقامات عالیرتبه سازمان ملل در دفتر خصوصی دبیرکل در طبقه سی و دوم تشکیل شد. دبیرکل «تراکنار» مردی بود با ظاهری بسیار با هوش که صورت غمگینش همیشه نشانی از ذلتی چاره‌ناپذیر داشت.

منتظر شد تا همه بنشینند، پس به روی همکارانش نگاهی انبوه‌گین انداخت و سپس رو کرد به دو نفر از آنها که اعتماد کاملی به ایشان داشت یعنی «پریزورثی»<sup>۱</sup> زبر و زرنگ که محافظه‌کاریش افسانه شده بود و معروف بود که قدری بر نی دارد مگر اینکه یک نفر قبلاً برود و زمینه را بررسی کند و «بگتیر»<sup>۲</sup> عارف با خود فراوانی که در باب شعر داشت و شناختی که در طبایع بشری داشت و نگاه شفافش که همیشه آماده بود تا با عفو بروی این دنیای دون افکنده شود و به راحتی بتواند بمسیر مسائل یومیه بنشینند.

بعد دبیرکل گفت - آقایان، شما را در اینجا گرددم آورده‌ام تا از اتفاق عجیبی باخبر تان کنم. البته واضح است که کلمه‌ای از

۱ - Praiseworthy ۲ - Bagter

اعترافات من نباید افشاء گردد. ساختمان ما مدتی است که مسکن مستاجری مخفی شده.

— مستاجر مخفی؟

— توضیع بیشتری پذیرید!

— چه گفتید؟

— بله، شک نداریم که یک مرد، یک ماجراجو و یا شاید یک قروریست، در این آسمانخراش مسکن گزیده. شبها در راهروها راه می‌رود و باعث ترس منشی‌های شب‌کار می‌شده. یکی از منشی‌ها در نیمه شبی او را دیده که فقط یک پیراهن خواب به تن داشته، مرد با تردید نگاهش کرده، بعد پیراهن خوابش را بالا زده و کبوتری را با حرکتی اغواگر نشانش داده!

پریزورلی با کمی تعجب پرسید — کبوتر؟ آیا مطمئن هستید که منشی جوان شما می‌داند که چه می‌گوید؟

تراکنار گفت — او با اخلاق‌ترین شاهد این قضیه است! بهر حال، جای شک باقی نماند. کسان دیگری هم او را دیده‌اند. مرد جوانی است که گاهی اوقات لباس کاوبوی‌ها را می‌پوشد و همیشه هم یک کبوتر در آغوش دارد. در واقع همین کبوتر است که مرا نگران کرده. شاید ما با یک دیوانه کامل سروکار پیدا کردمایم. بهر حال یا کمال تأسف باید بهشما اطلاع بدهم که تمام جستجوهای ما برای یافتن این مرد بی‌نتیجه مانده.

پریزورلی گفت — شاید یک شبیع است. در دفتر اداره خارجی، شبیع یک سفیر اسپانیائی قرن هجدهم است که نیمه شبها برای بازگو کردن آرزوهاش ظاهر می‌شود. شب سال نو هم شبیع رئیس تشریفات دربار همان قرن می‌آید از او پذیرایی می‌کند.

چهره دبیر کل به آرامی متورم شد و این همیشه نشان خشم او بود.

گفت: — این مرد شبیع نیست. چند روزی است که نگهبانها او را در مستراح دیده‌اند، اما او فوراً زده به چاک و دررفته. از وقتی او را دیده‌اند، متفق‌قولند که او موجودی است از گوشت و

استخوان. در ضمن اریک! اضافه کنم اگر وجود این موجود شناخته شود، آخرین چیزی است که مایلم به آن اختبار اداری بدهم! بسیار خوب می‌دانم که اگر این آقایان خبرنگار شروع کنند که درباره «سبع سازمان ملل متحد» حرف بزنند، چه برسرمان خواهد آمد. از شبیع، مردکنی می‌سازند، گمگشته و غرق شده و فراموش شده که در این سازمان عظیم قوطاس بازی و در این ماشینی که کارش ساختن اشتغالات ذهنی است، مدفون گشته... آه از دست این پسجنسها!

او واقعاً از خبرنگاران می‌ترسید.

بگتیر گفت - چارلی؟ بس است دیگر، بس کن! تراکنار با تلحی گفت - در انتهای طبقه سوم در فضایی به مساحت بیست مترمربع که مال من است و از من دزدیده‌اندا مخفیانه «بار»ی مخصوص خبرنگاران بربا کرده‌اند. اما اگر بشنوم چیزی در مورد قصه مستأجر مخفی می‌گویند، تصمیم را خواهم گرفت! تصمیمی وحشتناک! آخر من هم به نوبه خود می‌توانم مانند آنها ناجنس شوم! روزی دو ساعت به بار آنها می‌روم و ناچارند مرا ببینند! می‌پیشان می‌کنم! می‌دانید آنها درباره من چه می‌گویند؟ می‌گویند دو دستی به مقام چسبیده‌ام! هرچند که خودم همیشه آرزو کرده‌ام که ایکاش این مقام را نداشتم... آرزو دارم به نقطه‌ای از طبیعت بروم، دور از سازمان ملل متحد... اما نمی‌خواهم حس کنم دارند لختم می‌کنند... حالا فکر می‌کنید آنها چه می‌گویند؟ می‌گویند من دو دستی آن را چسبیده‌ام! آخ ناجنسها! اما موفق نخواهند شد. می‌خواهم بروم و در ملک طلق خودشان با ایشان بجنگم. می‌روم دو بارشان می‌نشینم و تمام روز را آنجا می‌مانم. فقط برای اینکه حالشان از من بیهم بخوردا آی، بله!

بگتیر مطبوع گفت - بس است چارلی، بس است! این فکر که آنها شما را دوست ندارند اشتباه است. جانفشنانی و از خود گلشتگی شما در تمام جهان شناخته شده است... ما حتی یک

بروکسور در میلیو نهاد نسخه مختص آن چاپ کردیم و به سراسر دنیا  
فرستادیم.

اما تراکتاز هرگز در مورد تمثیر جساس نبود.

— پسحال هر کس فکر کرده که می‌تواند خروج یک مأمور  
آشوبگر را پنهان کند او در راهروهای سازمان ملل با کبوتری رفت  
و آمد کند و به این صورت ما را از اعتبار بیندازد، سخت هر اشتباه  
است، مدتهاست ثابت شده که هیچ‌چیز نمی‌تواند سازمان ملل را  
بی‌اهتمام کند. آنها که فکر می‌کنند به احصار یک شیع انسانی در  
میان این آسمان‌خراب و در میان این آسیاب بادی عظیم، می‌توانند  
مرا ناراحت کنند یا به گریه بیندازند سخت اشتباه می‌کنند، آنها بی  
هم که فکر می‌کنند می‌توانند امیدی را به نویلی پکشانند، آنها  
هم اشتباه می‌کنند... من بمثال صخره‌ای استحکام دارم!...  
هو هو هو...!

و شروع کرد به گریه گردند.

دو همکارش نکاهی از سن حسرت به او انداختند. هر دوی  
آنها از پیشکامان قدیمی راه می‌پاسند و سازماندهی بودند. از  
حرف‌ایهای سازمانهای بین‌المللی و توان غریب دیگر کلشان در ریختن  
اشکهای واقعی ایشان را مملو از حس ستایش کرد.

اشکهای انسانی که یقیناً پوفور دو عملیات سازمانی ظاهر  
می‌شدند و یا از روی ادا بود یا می‌خواستند که برایشان سایقه‌ای بجا  
بگذارد و یا اینکه از کاری در خطابه‌هایشان داشته باشد. و غیر  
از چند متخصص مأمور، هیچیک از کارکنان عالیرتبه و نمایندگان  
آن را شخصاً در چشم حس نکرده بودند! این اشکها مختص رتبه‌های  
پرتر سازمان ملل بودند و این اشکها هاله‌ای نگران‌کننده، رازآمیز  
و دور از ذهن داشتند که به دلیل غرایت پیش می‌آمد. و گیشان  
را با احترام می‌نگریستند.

بالاخره بکتیر گفت — خب دوست عزیز، حتماً بسدون شک  
قضیه من بوط به چند خیال‌باف نرم و نازک است! خیال‌بافی که به  
سازمان ملل معتقد است، و آمده تا در گوشهای قلربیک از ساختمان  
چسبانیه بزندوینشیند. در مشرق زمین ماهم معتقدین به مذهب روی بلکان  
معابد زندگی می‌کنند. به جای آنکه ولادار همیشگی و وجودش را پیشان

پداینید. به شما پیشنهاد می‌کنم که حضور شریعت را در روز نامه‌ها اعلام کنید. بسیار شاعرانه خواهد بود. عمر خیام می‌گوید که خداوند هر گز دعاها بی را که از یک مسجد تو بنیاد بسویش می‌آید نمی‌شنود، مگر آنکه پرستویی در بام مسجد آشیانه کرده باشد. پریزو رتی، رئیس کل روابط سیاسی بنظر نگران می‌آمد.

— البته بسیار زیباست؛ اما اگر مردم امریکا بفهمند که ما سالی بیست میلیون دolar خرج می‌کنیم تا پنگاهی برای یک پرستو باشیم، برایمان ایجاد اشکال خواهد کرد. متاسفانه امریکا کشوری است بسیار فاقد لطفت. آیا کسانی را واداشته که ساختمان را جستجو کنند؟

تراکنار با درماندگی گفت — تا عمق اعماق. و آقایان در همین جاست که قضیه بشدت ناراحت کننده می‌شود. به طوری که ناچارم دوباره شدت آن را تأکید کنم. در این قضیه مطلق، اسراری نهفته است. می‌دانید، زمانی که روی نقشه‌های آسمان‌خراش کار می‌شد، یک کمیسیون بین‌المللی از جانب سازمان ملل مأمور شد تا برکار معماران نظارت کند. طبعاً اعضای این کمیسیون روی مسائلی اختلاف نظر داشتند، هر کشور از وضعیت مکانی خود دفاع می‌کرد که طبعاً از پس زمینه فکری وايدئولوژیکی نشأت می‌گرفت. نقشه‌ها برای ماهها و ماهها، از نو کشیده شدند. خواستهای مختلفی به میان می‌آمد، معماران با خصم و غصب درها را بهم می‌کوشتند و می‌رفتند، تعصیت می‌هندی هم قاطع قضیه شده بود. کمیسیون بودجه هم حرفهای خودش را می‌زد. خلاصه کنم. تا نقطه نظرهای مختلف به یک نقطه توافق رسیدند، آخرین تغییرات صورت گشته شد و بالای ایستادیور ساختمان ساخته شد. اما به موضوعی نگران کننده برخورد کردیم... یک اتفاق گم شده بودا...

— یک اتفاق را گم کردیم؟ یعنی چه گم کردیم؟

— ببینید، درست توضیح دهید!

— بله، همانکه گفتم. گم کردیم. یعنی در دو هزار و پانصد فضایی، که مختص دفترها ساخته شده بود، فضایی به مساحت سه متر در سه متر مفقود شد و هر گز هم پیدا نشود. می‌دانید که اولین کاری که باید می‌کردیم، این بود که فکذاریم کسی متوجه این

۱- چنین مفهومی در آثار عمر خیام دیده نشد.

قضیه بشود چونه این خطر بود که اثر پسیار زیان‌آوری در اذهان مردم پنگدارد.

اعتبار سازمان مطل خفتشهدار می‌شده سازمانی مثل سازمان ما که باید گفت هنوز قتوانسته بود مسائل بزرگی را که به وجود آورده بود حل کند، هیچ عنزی هم نداشت و این همان قوه کارآیی است.

— کاملا درست است.

— هیچ شکی نیست.

— من دانم که عمه ما در این مورد با یکدیگر توافق داریم. باید منیستم تجویه مطبوع درست باشد. باید آسانسورهای ما پله به پله درست پلا روند. باید پلکان بوقی ما از چرخش یاز نایسته، باید سرویس تلفن ما ستابیش مردم دنیا را برانگیزاند، و سیستم‌ها یگانی ما از هرجهت درست باشد. باید از روابط ما همیشه بعنوان نمونه کامل شکل یک کار و نحوه ارائه کار و قرطاس بازی، یاد شود. تکرار می‌کنم ما باید در نظر مردم جهان نمونه‌ای از حسن عمل باشیم.

— کاملا موافقیم.

— هرگز مکنونات درونی ما اینچنین خوب بیان نشده.

— پس در چنین شرایطی، دانستن اینکه حتی قادر نیستیم در خانه خودمان باشیم، باعث می‌شود که برخلاف منظورهایمان راهبری شویم. خوب می‌دانید که تاچه‌جده عموم مردم به نتایج زودرس اهمیت می‌دهند. پس من بهشما این اطمینان را می‌دهم که ناشناسی که شبیه در راهروهای سازمان ما رفت و آمد می‌کند، این اتفاق را پیدا کرده و در آنجا سکنی گزینده.

بکثیر متفکرانه پکی به پیش فذ: — خب، پس بهتر است او را به حال خودش رها کنیم. این کار به زمان زیادی نیاز دارد. این مسئله‌ای است که تا پنجاه سال دیگر خود بخود حل می‌شود: مانند بسیاری از مسائل که ما در این سازمان با آن مواجه بودیم. این مردگ شما، همراه زمانه از میان خواهد رفت. او تسلیم قوانین طبیعت است و ما نیستیم.

پریزو رئی گفت — کاملا صحیح است.

قرآنکار گفت — راستی اصلا فکرش را نکرده بودیم.

— دوست عزیزم، اغلب به شما گفته‌ام که شما غربیها، فاقد این آرامش هستید. آرامشی که ناشی از مکافهای طولانی در افق است. و در این مورد، نسبت به شما: برتری مشخصی داریم. کاروانهای ما، از قرنها پیش عادت کرده‌اند که از بیانها گذر کنند و ما می‌دانیم که رسیدن به آبادی، صبری طولانی می‌خواهد. اما یک روزی بالاخره به آن خواهیم رسید. ان شاء الله<sup>۱</sup>. چیزی که می‌خواهم بگویم این است که سازمان ملل نمی‌تواند از اینچنین مسائلی چشم پوشی کند و حلشان نکند. طبعاً باید سعی خودمان را بکنیم. اما در این مورد باید قضیه را کشن بدھیم و نه اینکه حلش کنیم. هدف اصلی ما باقی ماندن است. اگر بدون حل مسائل فقط موفق شویم که باقی بمانیم، بعداز پنجاه سال خواهند گفت که سازمان ملل اعمال بزرگی را بدون تقصی انجام داده. اگر در مقامها بیان محکم باقی بمانیم، با وجود جنگها، گرسنگیها، ترورها و آزادان‌بازیها و بی‌عدالتیهای اجتماعی، همه مردم به قدرت ما معتقد خواهند شد. بر عکس اگر از قدرتمان و اعتبارمان برای اثبات همین‌گی مان با این مسائل، استفاده کنیم، فقط موفق می‌شویم که مردم حس کنند نمونه‌ای از ناتوانی و سترونی هستیم. سازمان ملل متحده باید چون با توانی متخصص باشد. و لازمه آن خویشتن‌داری، کف نفس، و بلندنظری است. ما در واقع دقیقاً همان نیروی معنوی هستیم و اگر آن را برای حل مسائل آسان و زودگیر و مسائلی که در سر راهمان با آن برخورد می‌کنیم، تلف کنیم، کار ع بشی کرده‌ایم. مقصودم همین مسئله‌ای است که فکرمان را بخود مشغول کرده. یعنی همین ظاهر شدن مردی با کبوتر در راهروها. از شما می‌خواهم که این مسئله را به حال خود رها گذرد. این هم می‌گذرد.

تراکنار با لحنی امیدوار گفت — یعنی من هیچ کاری نکنم؟  
— این بهترین رفتاری است که سازمان ملل در مقابل جریانهای مشکل تاریخی که هم‌اکنون در حال گذر از آن هستیم، می‌تواند اختیار کند.

با دیدی راحت به تمام اینها نگاه کنیم، در برابر وسوسه دست کم گرفتن کارها پایدار باشیم و نگذاریم از راهی که می‌رویم منحرف شویم. هنگامی که سازمانی هزارساله شویم، می‌توانیم نگاهی از روی تبخر به راهی که آمده‌ایم بیندازیم. با وجود تمام جنگها، گرسنگیها، تصادفها و تمام دامنهایی که بشریت دیوانه سعی می‌کند سر راه‌مان قرار دهد، و این همان چیزی است که دقیقاً به آن می‌گویند پوست کلفت شدن.

### پیش را روشن کردن:

- با وجود این، اگر همه مساجد و کلیساها را فقط برای حل مشکل مردمی باشند که برای دعا به آنجا می‌روند، خود خدا در طرد آنها از درگاهش تعجیل خواهد کرد. ما قبل از هرچیز گواهی بردرست پیمانی هستیم. ما نی خواهیم که مردم از ما منفعتها ناچیزی به دست آورند. نتیجه عمل، کسی زیرتی و کسی هم کاسبکارانه است. سازمان ما برای رشد افکار به وجود آمده نه برای عطای! بگذارید مردکنان تا هر وقت که می‌خواهد در راهروها با کبوترش سرگردان باشد.

### و اگر خبر نگاران او را دیدند؟

- بگذارید آنها هم حرفشان را بزنند. بهر حال هیچ‌کس حرف آنها را باور نمی‌کند. هرگاه از شما سوالی شد با لبخندی تمسخر-آمیز نگاهشان کنید و اگر اصرار ورزیدند از روی اغماض بگویند که هرگز با وجود افسانه مخالفتی نداشته‌اید.

- و اگر مردک شروع به تحریک کردن کرد؟ اگر عکسش را چاپ کردند؟

- به شعر پناه ببرید. عمر خیام را به یاد آورید. بگویند از این برسنی ناچیزی که آمده و روی پشت‌بام شما لانه کرده، منقلب شده‌اید.

دبیر کل تراکنار، بنتظر خیلی مطمئن نمی‌آمد.

- بهرجهت از نقطه نظر امنیتی قضیه برایم نگران‌گشته می‌آید. در میان خودمان نمایندگان دیکتاتورهای قدرتمندی را داریم که باعث تحریک یک ملت کامل شده‌اند. باید پشتیبانی آنها را هم داشته باشیم. این مرد شاید یک خشکه مقدس خطرناک باشد. شاید

واقعاً به سلزمانه حلن محتقنه مستند کسی چه من فلاند که او دوفوی در شوراها امنیت با در مجمع عمومی یک بمعبه پرتاب نگینه.<sup>۱</sup>

- خب کله چی؟

- یعنی چون خوب که چن؟ نکر یکه سوئه قصد راه در سازمان ملل کردید؟

- این باعث می‌شود کسانی که بسا شک دارند، ما را جدی بگیرند.

به نظر آمد که تراکناور بسیار تحت تاثیر این هالیل قرار گرفته.

- پس مثل همیشه رفتار کنیم؟

- این مسلم است.

- تصمیمی نگیریم؟

- تصمیمی نگیریم.

- خب، پس، به سراغ باقی مسائل برویم.

## فصل سوم

حدود ساعت سه، واکسی سازمان ملل که در طبقه سوم دفتر دبیرکل، در کنار در ورودی کافه‌تریا، هنرمند را به مرحله عمل درمی‌آورد، ماهوت پاک‌کنها و جعبه‌های واکسیش را جمع و چور کرد و دست از کار کشید.

او سرخپوستی لز قبیله هوبی<sup>۱</sup> بود، لاغر و استخوانی با چهره‌ای بی‌احساس که نشانی از فروتنی داشت. ظاهری بلند بالا داشت، موهاش را با پوزینت داده بود و با همین شکل و شمايل روی پای مشتريهای مهم خم می‌شد، که البته اين حرکت او يكى لز نعایش‌سای عادي آن مکان بود.

اصل و نسبش، نسل اندرنسن لز رؤسای قبیله هوبی بودند و او لقب اسپ متفکر را پرخود گذاشته بود. هرچند که میان کلامندان دفتر دبیرکل به مسخره می‌گفتند که او در اصل اهل محله بیرونکس<sup>۲</sup> است و اجدادش بیشتر در جلویکه راههای اروپای مرکزی

۱ - Hopi

۲ - Bronx

ناحیه‌ای در شمال شرقی نیویورک

آمد و شد داشتند تا گوره راههای آریزو نا!

به آدمها و اشیاء با نگاهی بی تفاوت می نگریست. یک جفت ماهوت پاک کن بدست داشت و اغلب اوقات بدنش نمی آمد از چیزی که به آن نام «چیق صلح» داده بود استفاده کند! – یک بطری درست و حسابی که از زیر نیم تن پشمی اش به سان قوزی بیرون زده بود و با لذتی کامل آن را بددهان می برد – .

برای دیگران در دل می کرد و به سوال کننده ها با صدایی خشن دار می گفت: – می خواهید بدانید چرا واکسی شده ام؟ خیلی ساده است. خواستم کاری کنم تا بعزم اینها نم که پیش از آنکه صاحب افکار زیبا باشند، صاحب پا هستند! بسیاری از آدمها در این آسمان خراش این را از یاد برده اند. اگر مثل من روزی صدتاً کفش و اکس بزنند، شاید به یاد آورند که پای آدمی روی زمین است و نه در ابرها.

رئیس بزرگ هوپی، از بنو تولد سازمان، کفش ها را واکس می زد و نماینده گان نسبت به او لطف و مرحمت خاصی داشتند. بعد از یک روز مباحثات پرت و پلا و شنیدن کلمات قلمبه و بلند پروازیهای آرمانگرایی که عملاً به هیچ نتیجه ای هم منتج نمی شد، به نبود به این حقیقت بین پیر که صورتی مزد و پر از پستی و بلندی داشت نگاهی بیندازند. مردی که به کف دستائش تف می انداخت، ماهوت پاک کنها را به دست می گرفت و مشغول کار می شد.

الغلب و فحصOLA در سازمانی بین المللی که کاملاً وقف احساسات برجسته، آرمانگرایی و فرضیه ها و تجربیتها بود، با ها شهرتی اینچنین افسانه ای پیدا می کردند:

غالباً دیده می شد که نماینده هتل و شستان روی صندلی هوپی پیر واقعگرا می نشست، انگار عقاب زیبایی که بعداز یک روز تمام پرواز و چرخیدن در آسمان، روی زمین پنشیتند. رئیس بزرگ، اسب متفکر مورد علاقه همگان بود. گاهی اوقات قرابتی با بزرگان دنیا در خود حس می کرد مثل همان طور که دستتش در آمد و شده روی کفشها بود با خونسردی می گفت: – دیگر کل مقامش را به من پیشنهاد کرده، بگوشش رسیده که می توانم یا سی و پنج زبانی که بلد هستم کارم را راه بیندازم و از من خواست که به دفترش بروم و به من

گفت: «دوست من، شما نمونه‌ای کامل از یک استعداد بزرگ در خدمت سازمان ملل هستید. یک واکسی که بتواند کارش را با تمام قیانهای دنیا راه بیندازد، باید دیر کل این سازمان شود...»، بعد هم شروع کرد به گریه کردن.

آن روز، واقعکرای پیر، مثل همیشه کارش را ترک کرد، از پلکان برقی اپایین رفت، رفت تا زیرزمین اول، بعد به زیرزمین دوم رفت، میس از راهروی عریضی که به قسمت تأسیسات ختم می‌شد.

در آن مکان که ماشین‌های عظیم مشغول تهویه مطبوع سالن‌های کنفرانس بودند، چند کلمه‌ای با دوستش صحبت کرد، فشارسنجه سرعت هوای راهروهای سازمان و سرعت هوای را بهنگام برقراری مجمع عمومی نشان می‌دادند.

مهندس تأسیسات در حالیکه فهرست ناطق‌ها را به دست داشت بخوبی قادر بود که مقدار هوای مطبوع را که در هر گردنهایی باید به خارج می‌فرستاد، پیش‌بینی کند و با چرخاندن یک دستگیره می‌توانست از تو فضایی قابل تنفس به وجود آورد.

زیر نام بعضی از ناطقین خط قرمز کشیده بود؛ اینها نام آنها بود که قریحه‌ای شکفت داشتند و باید فشار هوای فضا را بهنگام نطق آنها فشرده می‌کرد، که البته این امر فاقد هر گونه توجیه علمی بود!

- چطوری بیل؟

- خوبم، هنوز دارند حرف می‌زنند، اما قول و قرار سرجایش باقی است.

- دستگاه‌های تخلیه، «ایست‌ریور»<sup>۱</sup> را تمیز کردند، سی کیلو ماهی توی آن پیدا کردند.

- خب، پس خوب روزی بوده، بازدهی داشته.

- جانی چطور است، هنوز دارد فکر می‌کند؟

واقعکرای بزرگ آهن کشید و سرش را تکان داد:

- فکر می کند و فکر می کند. تمام این روزهای مقدس، با چشان از خدنه دو آمده، دو طاییکه حست تیر چانه اش بوده نشسته و فکر می کند، تحقیق می کند. با دیگن بو قلب آهن می گیرد... .

- کسی چه می داند، شاید بالاخره فکری به کله اش بوزد.

- نمی شود جلس بزد.

روییس بزرگ هویی به سومین زیرزمین وارد شد و انجلیخانه و کلزکه عکسی که تمام استناد را روی میکروفیلم خبیط می کرد، گذشت. میکروفیلم دقیقاً همان اندازه ای بود که لیاقت سخنرانیهای سلطنتی کافی را داشت!

از سالی گذشت. به راهروی هارپیچی وارد شد. دری را فشار داد و سوچن خوا داخل کرد.

داخل اتاق روی قالی سبزرنگی که بوسط زیورزمین اندخته بودند، داشتند با شود و هیجان تلس بازی می کردند.

چهلدر مرد، که بسیار عمر تعیل باس پوشیده بودند سیگار برآگ به لب گذاشتند، برانگشتانشان را نگشتر بود و کلاهشان را به عقب سر کشاند بودند، چون خش تلسها را دنباله می کردند. گلهای هم تکه که از این راه رفته بودند که رنگهای بسیار تندی داشت، شل می - کردند. و نک تند که از این زمان در شیکاگو مدد شده بود: بیوچههای آن کاپون! این کار را رایج کرده بودند تا تنفس و نک کراواتها چشم پلیس را بزنند و مانع از تشخیص ایشان شود! نام بازیکنان شوابسی - ماکسی<sup>۱</sup>، کلابی فروشت<sup>۲</sup> و روئی میتو<sup>۳</sup> بود.

زد و بند چیزهای شناخته شده تایمز اسکولو<sup>۴</sup> و برادوی<sup>۵</sup>. آنجا فعالیتها ایشان را به سازمان ملل منتقل کرده بودند چون در آنجا از مصوّبیت سیاسی بورخوردار بودند و پلیس امریکا اجازه دخول نداشت.

رئیس مسلم ایشان مردک گرد و قلمبه و چربی بود که کت سبزش با راههای پهن سفیده تقریباً در احاطه صینه پت و پنهش ناموفق بود.

۱ - Al Capone ۲ - Schwapsie - Maxie ۳ - Clappy Frucht  
۴ - Rudi lemieux ۵ - Times Squar ۶ - Broadway

زیر ابروان نازکش چشمان تیزی گاشت و سبیل گوچکی که موهای آنکه و سیخ سیخ آن را می جتاباند. تامش هری هوشهه<sup>۱</sup> بود. متخصص بزرگی در جنبشیای آرمانگرایانه بود. او در حالیکه تامنها را دو هست حرکت می کند، چشمکه هوستانهای به رئیس بزرگ هویی زد.

— خب، بزرگمرد خوب حستی؟

— خوبم. هنوز همانجا بی حستیم که بودیم.

— جانی چطور، هنوز همچنان دارد فکر می کند؟

و اگسی پیر در حالیکه سرش را تکان می داد گفت:

— فکر کند! او فقط فکر می کند! توی صندلی اش فرو می رود، آرنجش را به زاتواتش تکیه می دهد، دستتش را زیر چانه اش می زند و فکر می کند و فکر می کند. می جوید و می جوید، هر گز کسی چیزی تبدیله!

هری هوشه از سر اغماضی گفت:

— خب، امیدوارم يالآخره راهی بیندا کند. امیدوارم فکری بکند و بتواهد خوبه قشنگی وارد کند. اولین فکر بکری که زد و پندچیها در نیویورک کردند این بود که برو بچهها بیل برو کلین رابه یک تور استقر و ختنند. بعد از آن فقط سازمان ملل مانده که غریخته اند! یعنی دیگر بهتر از اینها به فکر کسی نرسیله. اما شاید اگر درست جستجو کند يالآخره چیزی دستش را بگیرد. بپش بگویند مایوس نشود.

— بپش خواهم گفت.

رئیس بزرگ هویی در را بست. راهرو را علی کرد و بعد از راهروی دیگری گذاشت، بعد از یک پله برقی پایین رفت و در چهارمین زیرزمین فرود آمد. بعداز راهروی تنگی گذشت که به بن بستی منتهی می شد.

در آنجا با گروهی نگهبان مواجه شد که در فنجانهای کاغذی قهوه می خوردند و سیگار می کشیدند.

سپس با صدایی از سر بد بختی پرسید:

– هنوز دارید می‌گردید؟  
رئیس نگهبانها که به نظر می‌آمد حالت سر جا نیست با غریر  
کفت:

– نکند می‌خواهی بگویی که این قصه اتاق گم شده را باور  
گردهای؟ البته این باور شما خوشایند دبیر کل است، اما نه اتاق  
گم شده‌ای وجود دارد و نه شبیحی درسازمان ممل. همه‌اینها خیالات  
یک ماشین تویس دیوانه است. مردم او را «مردی با کبوتر» صدا  
می‌زنند. این اولین باری است که می‌شنوم کسی آن «چیز» را کبوتر  
می‌نامد!... حالا نتیجه تمام آن کارها این شده که مجبوریم تمام  
روز، همه‌جا را بگردیم و شبها هم برای راحتی خیال خانه‌ها مرتب  
مراقب راهروها باشیم... یعنی، اگر دستمان پنهان برسد، چه توی  
کره سرپازی کرده باشد و چه تکرده باشد، پنهان حسابی می‌تباشم!...  
یکی از نگهبانها از روی همدردی چشمکی به واکسی پیر زد  
و واکسی هم علامتی حدوداً قابل درک برای او فرستاد. بعد پشتش  
را به او کرد، به طرف یکی از راهروها رفت و گنار یک نقشه ساختمان  
که تمام دیوار را پوشانده بود، ایستاد. به چپ و راستش نگاه کرد  
و وقتی مطمئن شد کسی در راهرو نیست، بدنه دیوار را فشار داد،  
دیوار گنار رفت و پشت آن دری بود که او آن را باز کرد.  
به اتاق کوچکی وارد شد که دیوارش از آجر قرمز بود و خالی  
بود. در اتاق فقط یک کیسه خواب سرپازی بود و یک صندلی  
نحوه از که روی آن مرد جوانی نشسته بود. کبوتری روی زانوان مرد  
بود و به نظر می‌آمد که در تفکری عمیق فرو رفته.

## فصل چهارم

مود یک فریبیر اهنی به تن داشت و یک شلوار آبی با نیم چکمه—  
های ایالات غربی. یک کمند کاوبوی به صندلی اش آویخته بود و  
گیتاری هم کنار پایش بود.

کمی بیش از بیست و پنج سال داشت. دستش را به چانه  
گرفته بود و با تمرکزی کامل به نقطه‌ای در فضا خیره مانده بود.  
حتی به نظر نمی‌رسید که متوجه ورود دوستش به اتاق شده باشد.  
کبوتر که روی زانوان او کن کرده بود نگاهی از سر عشق به  
او انداخت.

رئیس بزرگ هوی ماهوت پاک‌کن و قوطی‌های واکسیش را  
در گوشه‌ای زمین گذاشت و بسوی متفلک جوان آمد.

— خب رئیس، هنوز خبری نیست؟

— هنوز خبری نیست.

— خبری نخواهد شد؟

— خبری نخواهد شد.

— نه رئیس، حتماً خبری می‌شود، حتماً. همیشه به یک چشم  
به هم زدن، افکار بزرگ به سراغ آدم می‌آیند؛ درست وقتی که اصلاً

انتظارش را نداری. فقط کافی است که وقتی می‌آید، تو باشی. الهام لازم است. همیشه یک کلک درست و حسابی به نوعی درخشش مقلوس نیاز دارد.

مرد جوان آهی کشیله.

واقعگرای پیر روی زمین نشست و چیق صلحش را برداشت و جرעהای از آن نوشید. هر از گاهی، نگاهی به دوستش می‌انداخت و می‌دید که هنوز خبری نشده. سری تکان می‌داد و دوباره دهانه چیق را بدهانش می‌برد. کبوتر هم‌گاهی چشمانش را بسوی اربابش می‌انداخت و با اعتماد و امید او را نگاه می‌کرد.

چند لحظه، همانطور که غرق در افکار خود بودند، ساکت ماندند. آنها چند ماه پیشی حمیکر را هر راهروی سازمان ملل دیده بودند، جانی از کره برگشته بود و بسیار شجاعانه برای سازمان ملل مبارزه کرده بود. چند روزی می‌شد که در این برترین نقطه تمدن، در حالیکه کلاهش را از سر احترام به سینه‌اش می‌فرشد، سر گردان یک درگیری آرمانگرایی بود. هو پسر یک پرورش دهنده اسب تکزاسی بود و کودکی و نوجوانی اش را به روی اسب و در دشتها گذرانده بود. چهار نعل، چهار پا را دنبال می‌گرد و تقدیم را با گمنش می‌گرفت. گاوها جوان را از شاخه‌ایشان می‌گرفت. در گلوبازیها گلی جایزه بوده بود. هر گز کتابی نخوانده بود و عالمی پرورش جهلو امید بسیار می‌بست. اما تقدیر چنین خواسته بود که در زمینه‌ایش نفت بیدا شود و بعد از آنکه با پول فراوانی که نصیبیش شده بود چه بکند. در لحظه‌ای از مستی، تصمیم گرفت پسرش را حسابی تربیت کند، پس او را به دانشگاه فرستاد و وادارش کرد که در دانشگاه پرینستون اسم اینویسد، بعد به آکسفورد برود و بعلش هم به سوریون و او را واداشت که سالها دور از تکزاس یعنی سرزمین آباء و اجدادش و در مکانهای که ملهم از معنویت بودند، زندگی کند.

جانی با همان حدتی که آن وقتها روح اسبه می‌پرید و حیوانات را با کمند رام می‌گردید خود را بعد از تکارش غرق کرد. روح با گرده پوینده هو از این بازی جدید به سرعت شعله‌ورش شد.

مدارک تحصیلی یکی از بی دیگری به ذیر پایش افتادند، استادانش به لو هنریالیدند، عزیز دردانه دانشگاهی شدند. و در تمام مراجعت تحصیلی و گردشمانی‌ها مختلقه او بی رقیب می‌درخسید.

شهرت استعداد او آنچنان بود که ولادارش کردند که در کمیسیون جنبش‌های ضد انحرافیکاوش مجلس سنا شرکت کنند. بخصوص شیفتۀ مشکلات بین‌المللی بود. با شور و شوقی تمام‌مدعی برای گردش یک حکومت جهانی شد. شبها خواب آدلای استیونسن را مندیدم، میانه‌اش با پدر بهم خورد و بود. با او انگار که فیضی انسار طلب باشد رفتار می‌کرد. و بعد به کره رفت تا برای سازمان مطلع بجنگد، حملات را تخلوک مندید، از سرعشق، دستمالی از خاتم روزولت به شانه‌اش سنجاق کرده بود و مفاد اساسنامه را می‌خواند. از همان اولین دیدارش با رئیس بزرگ هویی، به او گفت که میل هارد باقی عمرش و افغانی آرمان سازمان ملل متعدد کند. اما فعل ادر یک رستوران ظرف می‌شست چون پدرش مر تعجی و حسی غیرقابل تصحیحی بود که رشته‌های مالی‌اش را ازو بریده بود و او هم نمی‌خواست دیگر اسمی از او بشنود.

واقعگرای پیر با دقت و از سر اغراض به حرفهای او گوش می‌گرد و به خود می‌گفت که باید برای این میش جدا افتاده کاری کوت مدت‌ها بود که از وجود این اتفاق کم شله در زیرزمین آسمان‌خراش مطلع بود و به آرمان‌گرای جوانه پیشنهاد کرده بود تا در آنجا سکنی گزینند.

- بی‌حال شما برای سازمان ملل جنگیده‌اید و آنها هم به نوعی خود باید برای سربازهای شان کاری انجام دهند. حداقل اینکه می‌توانند جایی برای زندگی به شما بدهند. در این صورت است که بالآخره این ساختمان به یک دردی خواهد خورد.

اما واقعگرای پیر فکری در پس سر نهان داشت. در فرزانگی کامل‌خاکی‌اش، قضیه را درست دیده بود. جانی با شوق تمام در تمام گردشمانی‌ها، مباحثات و تمام بحث و جمله‌ای سازمان ملل

حضور می یافتد. تمام سخنرانیها را گوش می کرد و به تمام قول و قرارها، به تمام بیانیهای اصلی، و ضمانتهای با شکوه، اعتماد داشت. تمام تنش در برابر این رشد فکری، و در برابر چنین فلاختی که الهام آمیز بود، از شادمانی می لرزید. هر صبیح گاؤبوی خوب ما روحش را به نوشیدن از چشمۀ مستی پخش این جشن آرمانگرا می بود.

در تمام بحث و جدل‌های مهم، او را در سرسرای عمومی دیدند که مست از زیبایی و با دهانی مبهوت از ستایش و غرق در حق شناسی، اعتماد و عشق، نشسته است. رئیس بزرگ هویی، گاهی می آمد و در کنارش می نشست و با دقت نگاهش می کرد. بعد از چند ماه اولین نتایج این روش درمانی ظاهر شد.

نوعی حالت درینه اخم‌الودی بطور مدام روی صورت جانی نقش بست. می شد او را درمیانه یک سخنرانی یا اظهاریه بزرگ و معتبر چندتاری از نماینده‌گان دید که با حالتی مسخره روی رانهایش می‌زد و یک بار هم درمیانه یک گرده‌هایی کمیسیون خلخ‌سلاخ آنچنان خنده‌اش گرفت که نگهبانها فوراً اورا از سالن بیرون بردنده، اما خنده‌اش به‌آنها سرایت کرد و هرسه را در راهرو دیده بودند که دلهاشان را گرفته‌اند و داشتنند از خنده غش می کردند.

بعداز اینچنین بازتاب و قیحانه‌ای، حالتی وحشی درجه‌تر رفع شبهه جایگزین آن شد. گاؤبوی خوب ما شکلی غیرمنتظره به خود گرفت. جانی در حالیکه در اتاق کوچک گم شده می نشست و کبوترش را به سینه می فشد، روزها را در تفکر عمیقی می گذرانید.

در حالیکه چین به ابروان انداخته بود در فکر گرفتن انتقام از خیالات واهم بود تا نشان دهد که از گمراهمی‌های آرمانگرا یانه‌اش رهایی یافته. برای این منظور به فکر ارتکاب کلاهبرداریهایی از نوع معنوی و خیانت در امانت بود.

زیرلپ گفت - نشانشان می دهم. دیگر از چیزهایی که در ازویا و هند و جاهای دیگر درباره ما می گویند خسته شده‌ام. به نظر می آید که ما امریکائی‌ها خیلی مادی شده‌ایم و آنچنان به مادیات جلب شده‌ایم که نه روح برایمان مانده نفهم و نه معنویت. می گویند ما

بسیار خودخواهیم. خیلی هم بیش از حد بزرگ هستیم. بقدر کافی تن بیت نشده‌ایم و بقدر کفايت ذوق نهادیم. البته حق دارند، لکن شور ما دارد جایش را در دنیا از دست می‌دهد و هنوز هم متوجه نیست که تولیدات کارخانه‌ای چیزی نیست که برای عیان ثمره‌ای بیار آورد. بهترین عناوین صادرات و مصرف – که سازمان ملل خودش خوب میداند – دروغهای مقدس و کلمات بزرگ میان‌تهی، و افکاری زیبا بدون محتوای عملی، کلاهبرداری‌های معنوی – که این یکی دیگر جبران ناپذیر است چون بازارش نامحلود است، اشباع شدنی نیست و مردم هم که همیشه گیرنه بوده‌اند – فقط مانده که بگویی، آزادی، برابری، برابری. فوراً با این حرف مردم بسویت می‌آیند، دلها در مشت و آنوقت می‌توانی همه‌شان را جمع کنی؛ بهر حال، مثلاً امتحان اروپائی ما بیشترین پول را هنگامی از ما می‌گیرند که بخواهند درباره رسالت‌های معنوی خودشان صحبت کنند.

رئیس هویی اسب متفسک فرمذه کنان گفت:

– مرد بزرگی هستی، مردی بزرگ!

– صبور کنید، صبور کنید، بگذرید فکر کنم... می‌خواهم نشانشان دهم که ما امیریکانی‌ها هنوز قادریم که یک گناوه‌کاری آرمانگرایانه اختراع کنیم. یک کلاهبرداری معنوی که از حسرت، حتی رنگ از رخسار خود سازمان ملل هم بپردا.

رئیس بزرگ هویی وفادارانه کنار روشن‌فکر جوان غرب دور مانده بود و با صبر و حوصله منتظر بود تا او فکر یکی بسرش بزند تا نه تنها انتقامش را از سازمان ملل بگیرد بلکه از درآملش، آنها هم بهنایی برسند.

جانی زیرلب گفت: – سئی و دو طبقه، نماینده از هشتاد و دو کشور، سنه هزار و نهصد و هشتاد و پنج‌هار کارمند، بودجه‌ای معادل شصت و یک میلیون دولاژ. بالاخره همه اینها باید به یک دردی بخورند یا نه؟

– رئیس باز خبری نشاند؟

متفسک جوان از جا درآورد:

– این قدر مزاحم من نشوند. چطور توقع دارید که در چنین شرایطی من بتوانم تعمق کنم؟

بعد به جلو خم شد، یک آرتعش دا روی زانویش گذاشت،  
دستش را به چانه‌اش گرفت، کبوتر را نوازش کرد و با اخم به یک  
 نقطه در فضای خیره ماند.

حدود شش بعد از ظهر وقتی فرانکی بوزه زیباییش را داخل اتاق  
کرد اورا در همین وضع یافت. دخترک کلاه و لباس مشهد الشکل  
آبی‌رنگ راهنمایان سازمان ملل را بر تن داشت و با موهای سرخ‌رنگ  
و چشم‌اندیش آبی دور از هم و کلک و مک صورت، انگار وزشی لذ هولای  
تازه بود که بنگاهان وارد اتاق شد.

— ای خداوندگار! اینجا چه بوی نایین من دهد!

رئیس بزرگ هویی در حالیکه به سرعت چیقش را فریسر  
نیم تنه‌اش پنهان می‌کرد گفت: — ما بسیار فکر کردیم.

— جانی تو باید خجالت بکشی! اگر اجدادت تمام وقت‌شان  
را به تفکر گذرانده بودند، حالا دیگر تکراری وجود نداشت!  
جانی زیر لب به زبان خرافیه گفت: — دریم بالهر چه تکرار  
است!

فرانکی با صدای بلند در حالیکه از سر خشم چین به دماغش  
داده بود گفت:

— سعی نکن تربیت فرنگیات را بهارخ من بکشی. این مسوک  
مال کیه؟

رئیس بزرگ هویی با توانمندی بیش از حد گفت — یعنی چه  
مال کیه؟ خب مال ماست. برای بهم فخر شکر از آن استفاده  
می‌کنیم.

— این کبوتر هم که هر جا دستش رسیده زیله... تو را به خدا  
نگویید! این پرندۀ سمبلیک است! دائم باید ودپایش را پاک کنم.  
جانی به حرفهای او گوش نمی‌داد. غجو اکننا گفت: — من  
باید به آنها ثابت کنم که دیگر گولشان را نمی‌خوریم. باید به ملت  
کمک کنم تا با زهرخندی انتقام‌جویانه خود را از این امید عظیمی  
که در سازمان ملل جا افتاده، رها کنم!

فرانکی با تأسف سرش را تکان داد.

— جانی بیچاره‌ام! وقتی در تکرار بودیم با من اینچنین حرف  
نمی‌زدی! از چاههای نفت که تازه کشف کرده بودی، از گارخانه-

هایی که می‌خواستی بسازی و از حیواناتی که می‌خواستی تربیت کنی، حرف می‌زدی. اغلب اوقات هم بهجای حرف زدن، دست به اعمال جالبی می‌زدی. اما حالا فقط فکر می‌کنی. زیاد حرف می‌زنی. و دیگر کار مهمی نمی‌کنی. به نظر می‌آید که نماینده یک کشیور عقب افتاده باشی.

رئیس بزرگ هویی با نوعی شادی آشکار و تقریباً با جیغی ریز، گفت – خب دختر جوان، خب! احترام ریش سفید مرانگاهدار! – اگر پدر بیچاره‌اش او را می‌دید! به دلیل نومیدی، دیگر الكل نمی‌نوشد! و بهر کس که می‌رسد می‌گویند تنها پسرش سرخپوست شده!

اسب متفسر با قدرت اعلام کرد – همین جاست که اشتباه می‌کند. جانی ما سرخپوست نشده. سبزپوست شده. روش‌نفرکران و آرمانگرايان ما همیشه بر عکس بزرگ می‌شوند. اول سرخ‌اند! بعد سبز می‌شوند.

تازه بعد از اینهاست که مزه درست و حسابی پیدا می‌کند. دقیقاً در همین لحظه تاریخی بود که جانی فریادی از سر پیروزی برگشید.

کبوتر که ترسیله بود از دستش پرید و رفت روی سقف آویزان ماند.

رئیس بزرگ هویی که در حال خفقان بود گفت:  
– نه، نه رئیس خودت رانzen. شاید همه چیز حل شده. نه، نه!  
جانی در حالیکه به هوا می‌پرید و شکلک در می‌آورد، طول اتاق را گز می‌کرد و کمندش را هم در هوا می‌چرخاند و می‌گفت  
– بی‌بی، بی‌بی، یافتم! بالآخره یک فکر نبوغ‌آسا یافتم!  
فرانکی نالید – آی خدای من باز دارد چه بلایی بر سر ما می‌آید.

اسب متفسر حرفش را با صدایی لرزان قطع کرد و گفت:  
– بس است دخترم، بس است. با تمام اینها، اینقدرها هم که فکر می‌کنی قضیه بد نیست!  
جانی عربده کشید – یک فکر محشر! یک حقه بازی با شکوه!

پدرم به من افتخار خواهد کرد! سازمان ملل بالاخره يك تصویر درست و حسابی پیدا خواهد کرد. امریکا، بساز زمانی که قورباغه مارک تواین<sup>۱</sup> سرب خوردو اوحنری<sup>۲</sup> از زمان آزاد شده، بالاخره مرکز بزرگترین تفریحات می شود. بالاخره موفق شدم انتقام را بگیرم، به فکر شما هم احتیاج دارم. خوب به حرفاهايم گوش گنيد.

۱ - Mark Twain  
۲ - O' Henry

نویسندهان امریکانی

## فصل پنجم

در طبقه سوم مستطیل عظیم شیشه‌ای که دفتر دبیرکل بود، پانصد خبرنگار وابسته به سازمان ملل در دفترهای پرزرق و برقرار جلوی صفحه تلویزیون‌ها و بلندگوها گوش بازنگ اخبار بودند. اخباری حاکی از سخنرانیها و بحثهای کمیسیون خلیع‌سلاح، سخنرانیها و بحثهایی که ده سال بود بطور خستگی ناپذیر ادامه داشت. کارش را از بمب اتم شروع کرده بود، به بمب هیدروژن و بعد به موشکهای هدایت شونده رسیده بود.

در «بار» مخصوص خبرنگاران چندتن از نماینده‌گان سعی داشتند آخرین اخبار را از خبرنگاران گسب‌کنند و خود آنها هم آخرین اتفاقات سیاسی و یا مقاصد پنهان دولتها یشان را به آنها بازگو می‌گردند.

سفرای کبار با حساب و با نقشه و با تعلیمهایی که از بزرگترها یشان می‌گرفتند به آنجا می‌آمدند تا چند روزی زودتر، از آنجه در سازمان می‌گذشت اطلاع پیدا کنند. تمام سخنرانی‌های تریبون مجمع عمومی همه سعی و گوششها یشان را در آن راه روبرو به اجرا در می‌آوردند! چون آنها هدف دیگری نداشتند مگر اینکه در صفحات

اول جراید از سخنرانیهای آنان ذکری بهمیان بباید. و با این امید بود که دیپلمات‌ها شب‌انهروز در طلب لطف خبرنگاران بودند و تا آنجا که می‌توانستند سعی می‌کردند توجیهشان را به خود جلب کنند. بار کوچک خبرنگاران بهروی نماینده‌گانی که همراه خبرنگاری نبودند، بسته بود.

سفر را می‌شد دید که بطور پنهانی مقابل در قدم می‌زدند و به خبرنگاران لبخند تحويل می‌دادند: خبرنگاران هم بتویه خسود حالتی اسرارآمیز و پنهانی بهخود می‌گرفتند واينچنین به منفودترین آنها وانمود می‌کردند که بشرط اينکه خواستهای نادر و نامطبوعشان مورد قبول قرار گيرد، می‌توانند به دنبالشان وارد بار شوند.

وابسته‌های مطبوعاتی فروتن و آماده انجام هر کاری، جلوی مستراح منتظر خبرنگاران و در گمین سی‌ثانیه سکون اجباری بودند – یعنی تا قربانی دستش بند می‌شد! بفوریت نسخه‌هایی از آخرین سخنرانیهای نماینده‌گانشان را که روی کاغذ ذبری نوشته شده بود و بهدلیل ذبری مورد استعمال دیگری نداشت! مگر نوشتن سخنرانیها... درجیب خبرنگاران می‌چیاندند. گاهی اوقات خبرنگاری به دلیل بی‌حوالگی و یا خشم از وعله و عیدهای بیهوده، خودش را یواشکی بسوی کاناپهای که در گوشهاي پنهان بود می‌کشاند و آنجا هم باز جایی بود که می‌شد نجواهای تبلودی را شنید.

بنگاه‌های خبرگزاری دفترهای خاصی برای خود داشتند. اما در آنجا هم فضایی بس دریده و کینه‌توزانه همراه با خشمنی پنهان حکم‌فرما بود: اغلب خبرنگاران وابسته به سازمان ملل در بدو تولد سازمان، امید عظیمی به آن بسته بودند و حال باید با عذابی الیم این مستحق رحم و رقت را دنبال می‌کردند.

بيشتر اوقات، بنگاه‌های خبرگزاری دفاترشان را به سازمان ملل وابسته می‌کردند. آنها خبرنگارانی بودند که طاقت‌شان زیاد بود یعنی بی‌اینکه از خشم و یا ترس بلرزند قتل‌عامها را گذرانده بودند، زمین‌لرزه‌ها، سیلها و گرسنگی‌ها را دیده بودند و کاملاً قادر بودند که با لبخندی خشن به گندیدن آرزوی بزرگ بشری نگاه کنند.

بین تمام گروهها یعنی که کاملاً از راه پسر شده بودند و کاملاً منطبق با جمع آنچا بودند، گروهی بود که با وجود تمام دروغها، تصمیم‌گیریها، جنگمهای سرد و گرم، انفجارهای اتمی، جلسه‌های خلع سلاح و به دنبالش تظاهرات جدید پر ضد قارچهای هسته‌ای، از دیگر گروهها، روزگار آرامتری را می‌گذراند. گروهی که توانسته بود از پس تمام ریاکاریها و عوامل فریبی‌ها و وقاوت‌های آرامانکرا یانه برآید و با افراط و تغیریط‌های ملی گرایی یک سازمان برای مبارزه بپرسد شیاطین ملی گرا بسازد! گروهی که توانسته بسود در کمال خونسردی این سالهای طولانی خیانت را با لبخندی محیل بگذراند، این گروه بنگاه جدید خبرگزاری «ایلومینیتینگ»<sup>۱</sup> بود. و حالا، رئیس بزرگ هویی بسوی این خبرگزاری آرام گام بر می‌داشت. او حامل خبر فوق العاده‌ای بود. خبری به دور از تمام پیش‌بینی‌ها و بازتابها، در راه رووهای ساختمان رئیس هویی با آرایش زیبای پردارش که از یک کیلومتری مشخصش می‌گرد، در حالیکه ماهوت پاک‌کن و جعبه‌های واکسین را به زیر بغل داشت، به سلامهای دوستانه‌ای که از هر سو به او می‌شد و رنگی از خم غربت داشت، با ملاحظت جواب می‌داد. سلام به کسی که چنین نامی بشه او داده بودند: «تنها مرد سازمان ملی که پا بر زمین دارد».

هویی پیر بیشتر نزد نماینده‌گان بلوک آفریقائی – آسیائی و نماینده‌گان بلوک روسی طرفدار داشت. آنها در او نمونه‌ای بارز از تقدیر غدار ملت بومی و اصیل ایالات متحده می‌دیدند که امریکای استعمارگر چه به روزش آورده بود. دین رئیس بزرگ سرخپوستان که حال، منزوی و غمگین ناچار شده بود گفتشا را در گوشها و اکس بزند، بخصوص برای ایشان بسیار مفتثم بود.

از دیدن واقعگرای پیر با آن حالت جدی صورتش و چیزهای اصیل و ابروان پرپشتیش، می‌شد به افکارش پی برد: او فکر می‌کرد که دنیا دچار دردسر شده و کاوبویش به شدت محق است و فقط هم دو راه حل موجود است، یا آنقدر بخندیم تا منفجر شویم

و یا فقط منفجر شویم!... در لحظه‌ای که اسب متفکر با قدمهای تقریباً مردد از راه روی خبرگزاری می‌گذشت، گروه «ب.خ.ا.»<sup>۱</sup> به دقت به آخرین خبرهای قتل عام در کنگو که از ساعاتی پیش بلندگوهای بالای سرشاران پخش می‌کردند، گوش فراداده بودند.

بلیس<sup>۲</sup>، رئیس دوست داشتنی گروه، در حال تصحیح چند خط بود. توشه در مورد شکایت دختر جوانی بود که مدعی شده بود لار محل تجمع مردم و بهنگام جلسه شورای امنیت مورد تجاوز قرار گرفته.

یکی از کارمندان او یعنی گلدن بوم<sup>۳</sup> که مرد بلند بالا و بسیار شیکی بود و غنچه گل سرخ به برقه کتش زده بود، در حال تماشای نتیجه مسابقات از تلویزیون بود. عکاس بنگاه خبری، یعنی بیدل<sup>۴</sup> مشغول خواندن یک مجله پورنوگرافی بود.

آخرین عضو گروه هم در حال شکار کک از روی زمین بود، او سگی بود بنام فیدو<sup>۵</sup>.

اساسنامه سازمان ملل ورود چهارپایان را به داخل ساختمان اکیداً قدغن کرده بود اما گروه «ب.خ.ا.» با نگهبانها کنار آمده بودند.

بدون شک حضور یک سگ در راهروهای خبرگزاری به سازمان ملل شکلی نسبتاً انسانی داده بود! گوشش را می‌خاراندند، نوازشش می‌کردند و او هم تا کسی را می‌دیده دمتش را می‌جنباند و حس می‌شد که هنوز همه چیز کاملاً از بین نرفته!..

بلیس گفت - فیدو، ای سگ خوب، فیدو.

هیچ کس نشنیده بود که فیدو نطق کند.

گلدن بوم می‌گفت - اگر قرار شود که مدت‌ها اینجا بماند، بالاخره او هم این کار را خواهد کرد.

بلندگوها همچنان از اینکه آنها را در جریان کوشش‌های انسانی سازمان بگذارند، به حرف زدن ادامه می‌دادند.

به دنبال قتل عام کنگو، بلندگوها قتل عامی را در مجارستان

۱- بنگاه خبرگزاری ایلو مینیتینگ

۲ - Bliss      ۳ - Golden Baum      ۴ - Biddle      ۵ - Fido

یادآور شدند و بعد موسیقی کلاسیک با زمینه‌ای از تبعیض نژادی در ایالات متحده پخش شدند

بلیس پیچ را چرخاند و برد روی کمیسیون حقوق بشر: برنامه جالبی بود در باب دهانه رحم دختران بالغ بعضی از قبایل افریقا.

گلدن بوم گفت – آیا می‌دانستید که ساختمان سازمان ملل در محل سلاح‌خانه قدیم نیویورک بنا شد؟

بلیس گفت – سلاح‌خانه را به جای دیگری منتقل کردند. بیدل گفت – شما را خیلی بدینم می‌بینم. همین حالا مطلب بسیار نو میدانند که خواندم. به نظر می‌آید هیجان جنسی نزد خرچنگها بیست و چهار ساعت طول می‌کشد.

بلیس گفت – در این قضیه چه چیز ناراحت کننده‌ای می‌بینی؟ – طبعاً این قضیه فقط به خرچنگها ختم نمی‌شود و شاید ما هم به این مرحله برسیم. باید تحقیقات دانشمندان جوان را بی‌گیری کنیم... باید این قضیه را فوراً به کمیسیون حقوق بشر ارائه دهیم. بیست و چهار ساعت در بیست و چهار ساعت! به این می‌گویند تمدن!

بلیس پرسید – آنوقت چه کسی مسؤولیت باقی چیزها را قبول می‌کند؟

– خب، می‌شود هفته را به چهل ساعت تبدیل کرد. باقی وقت را کار خواهیم کرد.

گلدن بوم گفت – حزب دموکرات باید این را جزو برنامه‌اش بگنجاند.

بلیس زیر لب گفت – نه هرگز این اتفاق نخواهد افتاد. مخصوصاً با یک رئیس جمهور کاتولیک.

بیدل گفت – تو کنده‌ای را خوب نمی‌شناسی.

بلیس گفت – به حال نتیجه‌اش همان ظلم خرچنگها است.

بیدل آهسته گفت – بیست و چهار ساعت در بیست و چهار

ساعت!

یک لحظه همگی به فکر فرو رفتند. حتی به نظر می آمد که  
فیندو هم جلب قضیه شده.

این لحظه کوتاه و پراز لذت بخوبی ثابت می کرد که حتی در  
بطن طبایع سخت هم جرقه ای از آرمانگرایی وجود دارد. و در همین  
لحظه بود که رئیس بزرگ هوپی اسب متفکر، و بودش را عمل  
اعلام کرد.

آنها او را بخوبی می شناختند. پایت ته مانده های خبر و  
در دلها یکی که ضمن واکس زدن کفشهای از نماینده گان می شنید، به او  
ده دolar می دادند.

بلیس گفت - سلام بر فاسق پیر! هنوز همانی هستی که  
بودی؟

واقعگرا با لحنی جدی گفت - همیشه هر کس به شیوه خود،  
از خود دفاع می کند. بچمها این بار واقعاً برایتان یک چیز فوق العاده  
آورده ام. یک خبر عالی که قلب ملت را ذیر و رو خواهد کرد. و به  
هفته ها، صفحه اول روزنامه ها را به خود اختصاص خواهد داد. و به  
کسانی که در حال درب و داغان گردن ما هستند نشان می دهد که  
ایالات متحده قادر است تصویر بزرگ و زیبایی از معنویت به دنیا  
نشان دهد. ده هزار دolar هم گرفتنی یا دادنی هستیم.

بلیس گفت - زودتر دستت را رو کن. بعد خواهیم دید که  
چقدر می ارزد.

اسب متفکر به خبر نگاران نگاه پر طمطرaci انداخت و گفت:  
- اینجا، در بین ما مرد جوانی است که دارد از گرسنگی  
می میرد.

فیندو خمیازه کشید.  
گلن بوم شانه هایش را بالا انداخت و بینی اش را توی گل  
بریقه اش فرو برد.

بیدل حالت نفرتی گرفت و چشم اش را بست.  
بلیس گفت - خبر مهمی نیست. سه چهارم مردم روی زمین  
دارند از گرسنگی می میرند. این برای هیچ کس جالب توجه نیست.  
دیگر در این سن باید این را بدانید.

سرخپوست پیر، دوباره حرفش را با نرمی از آتش تکرفت:  
— بچه‌های من، این امریکائی جوانی که ازش صحبت کردم  
دارد، به «خواست» خود از گرسنگی می‌میرد. او برضه جنگ سرد،  
برضه ملی گرایی منحرف، برضه سلاحهای هسته‌ای و قدرتهای  
بزرگ و برضه ضعف سازمان ملل، برضه دروغها، برضه اغفالها،  
برضه تزویرها و شرم‌ساریها اعتصاب غذا کرده. خود را در اتاق  
کوچکی که کسی جای آن را نمی‌داند و گم شده — مثل خیلی چیزهای  
دیگر اینجا — پنهان کرده، و اگر در بین نظمی‌های ناشی از قرطاس بازی  
این آسمانخراش، صداش و حرفش شنیده نشود، خواهد مرد. چون  
کسی نمی‌داند او در کجا پنهان شده. پس بوی جسد متلاشی این  
واقعکرای جوان امریکائی شب‌انهروز براعمال و رفتار سازمان پراکنده  
خواهد شد....

ساکت شد و یک لحظه از اثر حرفهایش بروی آنها لذت برد.  
خبرنگاران او را با دهان باز نگاه می‌کردند.

— اضافه می‌کنم که این قضیه مربوط به یک کاوبوی تکزاسی  
می‌شود که بالاخره نداهایی را که از سمت اروپا و هند بسوی ما  
می‌فرستند و گلهای موجبه را که از مادرانه، شنیده. از امریکا  
می‌خواهد که باگشتۀ مادیگرای خود قطع رابطه کند و خود را برای  
به‌دست آوردن ارزشی‌های معنوی ثاب و خالص آماده سازد. او به  
دعوت کنندی رئیس جمهور که برای کشف مرزهای نوین امریکا،  
در جستجوی پیشگامان تازه‌ای است، جواب «حاضر» می‌دهد.  
مرزهای نوینی که مرز آرمانگرایی، مرز ادراک و مرز دل است. او  
برای این جهاد به کمک شما نیازمند است. خوست دارد که این عمل  
طنین شایسته‌ای داشته باشد. او حاضر است شما را در نهانخانه‌اش  
بپذیرد، به شرط اینکه باو خیانت نکنید.

باید اذعان داشت که اثر ناشی از این گفتار مانند برق گرفتگی  
بود. و واکنش اولیه گروه «ب.خ.ا.» را حسابی از بین برد. حتی  
موهای تن فیلو هم سینخ شده بود. تصویر صفحه تلویزیون را خفه  
کردند و به ناچار برایش آب آوردند.

بیدل زمزمه کنان گفت — گاندی امریکائی!  
گلدن‌بوم با لکنت گفت — گشتی سازمان ملل بالاخره به جریان

درستی افتاد.

فقط بلیس به نظر مرد می‌آمد.

با احتیاط پرسید - مطمئن هستید که دست کم یارو سلطنه  
هست یا نه؟ در این کارها صمیمیتی که ندارد. دارد؟ اگر دنیا به  
تخصش نباشد، می‌شود با تمام دل و جان همراهی اش کرد. مدت‌های  
زیادی است که منتظر کسی هستیم که بباید ولب حقیقت را به  
سازمان ملل بگوید. اما این قضیه مؤثر و کیراست. لازمش نداریم،  
ما از این راهها نان نمی‌خوریم.

رئیس بزرگ هویی در حالیکه دستش را روی قلبش می-  
گذاشت، برای اطمینان خاطر آنها گفت:

- بچه‌های من، این دقیقاً یک نوع سوء استفاده است، از نوع  
همان سوء استفاده‌های سنتی پدرانمان. و قضیه مربوط به پسری  
می‌شود که هم می‌خواهد ما را بخنداند و هم اینکه کمی پول بگیر  
بیاورد. مطمئن باشید که خواست او دقیقاً خواستی دغل‌کارانه و از  
روی بذاتی است! بنا بر این تردید نداشته باشید. اصلا فکر نکنید  
که می‌خواهیم شما و بشریت را به یک قدم زدن سانتی‌مترال ذیر  
نور مهتاب بکشانیم. از همان نوع قدم زدن‌هایی که اغلب یا در آن  
به بشریت تجاوز می‌شود یا او را می‌کشنند و یا نومیدش می‌کنند.  
چیز خاصی که ما به شما اهداء می‌کنیم، چیزی است در عوض ده  
هزار دلاری که شما به نشان پیوند محبت، فوراً به حساب ما  
می‌ریزید.

بلیس با هیجان فریاد زد - آهای راهزن پیر! بگذار درآغوشت  
بگیرم! شرایطتان را می‌پذیریم. حال ما را بسوی این مرد ربانی  
راهنمایی کنید! چون تنها چیزی که در سازمان ملل کم داریم، یک  
دزد دریایی است که جرئت کنده اسمش را رو کند!  
رئیس بزرگ هویی با لحنی جدی گفت: - پس دنبال من راه  
بیفتد.

## فصل ششم

وقتی سه خبرنگار با راهنمایی راهنمایشان چند کیلومتری در راهروها رفتند و از نقشه بزرگ ساختمان - که مقامات رسمی چند نمونه آن را اینجا و آنجا در راهروهای پیچاپیچ آویخته بودند تا کارمندان و مراجعه‌کنندگان جای خود را پیدا کنند - پرست افتادند، بالاخره وارد اتاق کوچکی شدند که دیواری از آجرهای قرمز داشت و اولین صدایی که شنیدند بخوبی کبوتر بود. کبوتر از شانه مرد جوانی که لباس کاوبوی‌ها را پوشیده بود، آویزان بود. مرد جوان روی حصنه نشسته بود. آرنجش را به زانو اش تکیه داده و چانه‌اش را به یک دست و گمندش را به دستی دیگر گرفته و گمگشته در تفکری عمیق بود. در کنار او، دختر جوان موسرخی نشسته بود که لباس متعددالشکل و کلاه راهنماییان سازمان ملل را پوشیده و دستش را روی شانه مرد گذاشته بود. صورت پراز کک و مک دختر به نظر نگران و گرفته می‌آمد.

در آخر اتاق سه کارگر مأمور حفاظت سازمان ملل با عزمی راسخ ایستاده بودند. لباس کار به تن داشتند و ابزار کارشان را به دست گرفته و چهره‌هاشان گرفته و مصمم بود.

بلیس مختصر پرسیله: — خودش است؟  
رئیس بزرگ هوپی با لحنی پرطمطران جواب داد:  
— خودش است.  
— و آنها دیگر؟

— آنها کارگران ساختمان هستند که از سازمان ملل کینه به دل دارند و حاضر شده‌اند که پشتواهه معنوی و مالی خود را در اختیار این جوان بگذارند. و چون این جوان در چنگ کره شرکت داشته، این سرپناه را به او اهدا کرده‌اند؛ او برای سازمان ملل چنگیده و سازمان موظف است که اورا مستحق این پشتیبانی بداند. آنها مایلند که او را در این کار خیر کمک کنند. بله، این جانی و این دختر فرانکی است که هتماً اسمش را شنیده‌اید. نمی‌توانم اسم کامل این کاووبوی شجاع را بهشما بگویم. چون پدرش در تکزاس شهرت بسزایی دارد و می‌داند که پسرش از موافقین سازمان ملل است، و از غصه دق می‌کنند.

به نظر می‌آمد که جانی از فکر‌هایی که در سر داشت لبخند می‌زد. بعد با حالتی جدی گفت: — پدرم گوشنه نشین عقب مانده‌ای است که هیچ درکی از رسالت معنوی تکزاس جدید ندارد. حال دیگر زمان، زمان تکزاس است، تا متوجه رسالتش در ارتضاد ربانی و جهانی بشود. روشنفکران برگزیده ما از این پس بجای اینکه در اسبسواریها خودنمایی کنند باید در جهت ساختن یک حکومت جهانی بگوشند و در این حیطه فکری، من اعتراض غذایم را شروع می‌کنم تا بدینوسیله اعتراض را به مسابقات تسلیحاتی اعلام نمایم. این اعتراض را می‌کنم تا از مردم دنیا برای واقعیت زیبایی که در سازمان ملل مدفون شده، کمک بخواهم. مایلم که باین واقعیت زندگی بپخشم. می‌خواهم باین واقعیت پروپال دهم و زنده‌اش کنم. چون گاهی اوقات به نظر می‌آید که این واقعیت بسان مرده‌ای است که فقط معطرش کرده‌اند و در تابوت شیشه‌ای این آسمان‌خراش — بسان جنازه لینین در مقبره‌اش — به نمایش گذاشته‌اند، تا به چشم زیبا بیاید و مورد مستایش تماشاگران قرار گیرد. تماشاگرانی که حاضرند برای تماشای آن یک دolar بدهند! بیاییم و با فروتنی با انتقادهای سازنده‌ای آشنا شویم که از جانب هند و اروپا از ما

می شود. بیاییم با کاوبوی های تکزاں آشنا شویم که من به نماینده‌گی ایشان در اینجا حضور دارم و با تمام ملت امریکا آشنا شویم که پشتیبان آنهاست. آنها اتحادشان را با آرمانگرایی و ارزش‌های ناب معنوی، اعلام می‌دازند و با اراده‌ای محکم به مقابله با تمام برنامه‌های کثیف مادی گرای ایالات متحده پرخاسته‌اند. همچنین می‌خواهم پرپرسد موشکی که سیستم مادیگرای شوروی در عالم سماوات رها کرده یا که ضد موشک امریکائی مصمم که همانا درک و جوهر روح است، رها کنم که پرواز بالاتری دارد و دنیا از قدرت و درخشندگی اش می‌بیند می‌ماند. در اینجا از امیدی مسلم به اینکه این حرکت من تمام کاوبوی‌ها را تشویق می‌کند تا بگذارند در درونشان درخشش مقدس و جوان جهانی مملو از آزادی شکفته شود، سخن می‌رانم. بهنگام شب آنها به گرد آتش می‌آیند، اساسنامه سازمان ملل را تحلیل می‌کنند و بهترین راه برای باطل کردن حق و توی قدرتهای بزرگ و خودقدرتی بزرگ را خواهند یافت. همچنین اعلام می‌کنم که رنگ مبل‌ها و میز‌های سالن مجمع عمومی را تغییر دهند که سبز و آبی آنها، نماینده‌گان را به خشم می‌آورد و باعث فضایی ناسازگار می‌شود. همان فضایی از کینه که مسلط به این محل است. و تا وقتی صدای من شنیده نشده به اینکه در زیر این آوار از گرسنگی بعیرم، ادامه می‌دهم.

خبرنگاران، تب‌آلوده با خطی ناخوانا، می‌نوشتنند.

بایس بی‌اینکه سر از روی کاغذش بردارد، پرسیده:

— چگونه فکر این آزمایش به سرتان زد؟

— با خواندن قصه‌ای که لیندبرگ<sup>۱</sup> از پرواز تنها یش بفراران اقیانوس اطلس با هواپیمای سن‌لوئی نوشت، به نظرم دیگر وقتی رسیده تا بهتر از آن پیشگام، عمل شود. امروزه اقیانوس اطلس مورد تجاوز عنصر دیگری قرار گرفته که احاطه‌مان کرده و تا گردن در آن فرو رفته‌ایم. و این مربوط می‌شود به اینکه آیا روح خواهد توانست برجسم پیروز شود یا نه. پس تصمیم گرفتم دماغم را

۱ - Charles Lindberg

اولین کسی که با هواپیما از روی اقیانوس اطلس گذشت.

بگیرم و این گنر را بیازمایم. و تنها دلم را بسان ابزاری برای این دریانوردی به کار می‌گیرم.

خیر نگاران مشغول توشتمن بودند.

بلیس به نظر خیلی جدی و حتی با شکوه می‌آمد. از روی غیظ سیگار برگش را میان دندانهاش می‌فرشد.

گلدن بوم قیافه کسی را داشت که به ناگهان متوجه شده باشد که به عیث زنده نبوده. فقط جیمس ستیل<sup>۱</sup> میربان دوربین به دست، کمی اندوهگین بود: هرگز جرئت اعتراف این مسئله را به دیگران نداشت، اما هنوز با تمام این حرفها به سازمان ملل معتقد بود. آهسته و با خجالت گفت – هنوز هم می‌شود به خودمان اجازه دهیم که امیدوار باشیم.

بلیس همانطور که سیگار برگش را به لب داشت و می‌نوشت زیر لب گفت – من هم یک بار امیدوار شدم. یک وقتی بما قبولاندند که پسر از نوع میمون است، اما ضربه پیشتر ضربه وارد شد. مارکس آمد، بعد اینشتبین و دانشمندان اتمی قرن و حال باید گفت که این امید واهی را به بشریت دادند تا اعتمادش را جلب کنند! بعد رویش را به کاویوی گرد و گفت – دوست من چگونه هنوز شما را پیدا نکرده‌اید؟

جانی گفت – تمام کارمندان رتبه پایین سازمان با من هستند. تمام آنها بی که سالیان سال شنیدند و دیدند. تمام آنها بی که با وجود تمام چیزها هنوز به باور کردن ادامه می‌دهند. آنها از من پشتیبانی می‌کنند و تمام سعی شان براین است که کسی من را پیدا نکند. و آقایان! حالا بروید! بقدر کافی ما امریکائی‌ها را متهم گرده‌اند که برگات زمین را بسیار دوست می‌داریم، مثل مزارع گندم‌بامان و گله‌های بی‌پایانمان. وقتی رسمیه که به گسانی که قصد خردگردن ما را دارند نشان دهیم که آماده‌ایم تا به بشریت خسته از دولار-هایمان، تشا کمکی را که تابحال امریکا از ایشان دریغ گرده، بدھیم:

یک کمک معنوی! یعنی اینکه من یک آرمانگرای بی توجه فرض نکنید: من جوانی هستم کارآمد و اهل تکراس که پاهاش تماملا روی زمین است. دههزار دلار برای منحصر بهفرد بودن داستان می خواهم و تمام حقوق رادیو و تلویزیون و همچنین تمام حقوق دستیاری را برای خود محفوظ می دانم.

بعد بسوی فرانکی نگاهی از سر پیروزی انداخت، انگار بخواهد بگوید: «دیدی فرانکی من، می توانی آسوده خیال باشی، من دیگر با احساساتم وداع گفتم. من هم مثل بقیه «خسک شدم». و فرانکی وفادار باحدت تمام او را بوسید. واقعگرای پیر، اسب متفسک، لیوانش را به سلامتی او و به سلامتی همه، بلند کرد و حتی کبوتر هم با رضایت بخوبی گرد.

مسئله‌ای نمانده بود، مگر یک تفاهم مشترک درباب عنوانی که برای ورود پیروزمندانه جانی به دنیای تبلیغات باید ساخته می شد. بليس پيشنهاد گرد: «اجاره نشين منافق سازمان ملل متعدد»، نه، بقدر کافی قوي نیست. یا اینکه «ضدموشك امریکائی پروازش را آغاز می کنند!».

گلدن بوم گفت - چرا به سادگی نگوییم: «مردی با کبوتر»؟ - یا «کاوبوی آرمانگرای برنامه‌های مادی گرایی اتحاد جماهیر شوروی و امریکا، با برنامه‌های معنوی، روشنفکرانه و اخلاقی، پیروزمندانه جواب می دهد»؟

و وقتی خبر نگاران رفتند، جانی یک سیگار برگ درست و حسابی روشن گرد. یک ویسکی حسابی هم برای خودش ریخت. گفت حوله‌ای بوشید و شکل بوگس بازها شد. آماده مبارزه. پاهاش را روی هم انداخت و به نوازش کبوتر پرداخت. گویی می خواست انتقام او را هم بگیرد. نگاهی انگو اگر به دور و بر خود انداخت:

- خب، بچهها، انگار قرار است حسابی بخندیم!  
وشب، پیپکین<sup>۳</sup> که مکانیک بود، میز را بسکی<sup>۴</sup> که تعمیر کارشو غاز بود، سانی بوی<sup>۵</sup> که آشغال جمع کن بود و دوسره تا کارگر بدی دون پایه

آسمانخراش، در اتاق کوچک زیرزمین دور جانی و فرانکی را گرفتند و در حالیکه گیتار می‌زدند، برایشان آهنگهای محلی تکزاس قدیم را خواندند.

آنها در انتظار خنده گسترده‌ای بودند که قرار بود فردا صبح با ظاهر شدن در جراید، بسان درودی باشد به تمام ملت امریکا.

امل اشتیاه کرده بودند.

آنها امید و نگرانی مردم را دست کم گرفته بودند. مردمهای  
جستجوی کوچکترین نشانه بودند تا جو نت پیدا کنند و به  
آینده‌شان اعتماد کنند.

نهایه غم غربتی دل که در وجود مردم این جهان بود فراموش  
کرده بودند. مردم در انتظار ظهور یکه تصویر ممنوع بودند، در  
انتظار یک قدرت روحانی، تا بتوانند چشم اسیدشاق را به آن بتوزنند.  
ماجرای «مستاجر مخفی» در جراید با برخوردی خوب و حتی  
پراحساس روپرورد و سر-مقاله مجله «تاپیده» هم با لحن خوبی از  
آن یاد کرد. دو مجله اینچنین نوشته بودند: «جهان و هشت ساعت»  
است که به زیو سنگهای آسمانخراش استریور مردم خود را به  
دست موک سپرده و لینجنین مردم دل بیلری طلبیده تا فکری ناب و  
زیبا دل بعمل دو آورند. ما می‌دانیم که سازمان ملل متعدد نسخه یک  
تولید کننده بی‌نام و نشان است و نه یک آسیاب عظیم بحث و مباحثه.  
سازمان ملل انگار روحی است در تن ما. و از این پس نمی‌توانیم از  
کنار این آسمانخراش بگذریم بی‌اینکه قلبمان از دود فشرده نشود».

جانی سرمقاله روزنامه را با حرص و ولع خواند.  
بعد دستهایش را صلیبوار روی مینه‌اش گذاشت و با حرکت  
سر طره گیسویش را از روی چشم‌اش پس زد و با حرکت زیبایی  
که به چانه‌اش داد گفت:

— اینجوری خوب شد. مرا با اندازه سازمان ملل جدی گرفته‌اند،  
اما سازمان ملل هنوز از خواب بیدار نشده. چیزی که ثابت شده،  
این است که انگار هنوز بقدر کافی مچل نشده‌اند!  
فرانکی آهی کشید و گفت — اوه جانی من، مبادا خودت را  
برای مچل کردن آنها خیلی ناراحت کنی!  
کاوبوی خوب ما با صورتی گرفته گفت — حقیقت این است که  
شمامت نداشته‌ام. باید به مقدارش بیفزایم.  
فرانکی با صدای بلند گفت — اوه جانی من، مراقب باش! اصلاً  
این کار را دوست ندارم! پدر بزرگ بیچارهات را به یاد بیاور که  
داروی سحرآمیزی در بازار می‌فروخت و بعد مجبور شد به روی  
اجساد مقتولینش قدم بردارد. همان اجسادی که با قیر و پراندود  
شده بودند!

جانی گفت — پدر بزرگ من زود به دنیا آمد. او یعنی از  
پیش‌گسترهای سازمان ملل بود. در راه روهای سازمان ملل تام او  
باید با عزت و احترام برد هی شد... چه سخنرانیهای فوق العاده‌ای  
می‌توانست پشت این بلند گوها بکند!  
بعد ناگهان دستهایش را به هم زد — آهان، فکری به خاطرم  
رسید!

رئیس بزرگ هوابی با نگرانی پرسید — باز هم؟  
و دهانه چیق را به ناگهان از دهانش بیرون آورد. همه به  
دورش جمع بودند. پیشکمین مکاتیک، میز را بستکی تعمیر کار شنوفان و  
سانی بوی آشغال جمع کن با احترام و امید نگاهش می‌کردند.

جانی آرام گفت — برایم یک هاشمین پشم‌زنی بیاورید، یک جفت  
عینک فلزی و یک چرخ پشم‌ریسی. یک شمش تماز و یک کاسه پراز  
خاکستر...  
دیگران با ذهانی باز نگاهش می‌کردند.

- زود باشید، عجله کنید. چون آنها حاضرند که تا بین و  
بنشان گول پیغورند، پس ما هم باید یک چیزی بابت بولی که  
من گیریم به ایشان بدهیم!...  
و اینچنین بود که نیمساعت بعد، وقتی گروه «ب.خ.ا.» با  
عجله تمام توسط سانی بوی آشغال جمع کن به نهانگاه وارد شد،  
نمایش عجیبی را به چشم دید.

پسر عزیز تکزاس جدید و معنوی، روی زمین چهارزانو نشسته،  
شمشی به جای عبا روی تن بر هنلاش الداخته و سرش را هم تراشیده  
بود. و ملاقات کنندگان را از پشت عینکی که نوک دماغش قرار داشت  
نهانگاه می کرد و پشم می درسید.

کبوتر را روی پایش گذاشتند بود و هر از گاهی، یک مشت  
خاکستر از کاسه بر می داشت و روی سر تراشیده اش می پاشید.  
فرانگی کنارش نشسته بود و یک ساری زمردی رنگ پوشیده بود.  
رئیس بزرگ هوایی اسب متفرگ روی زمین نشسته بسود  
موهایش را با پرها یعنی که به عقب رفته بودند، زینت داده بسود و  
چیقش را محکم به لبانش می فشد.

جیمی ستیل مانند یک تخته نجات به دستگاهش چسبیده بود  
و یک عکس انداخت.

بلیس آنچنان سیگار برگش را محکم میان دندانها یش فشار داد  
که سیگار له شد.

گلدن بوم چشمانش را به آسمان دوخت، کلاه از سر برداشت  
و آن را محکم به سینه اش فشد و به سادگی گفت:  
- خدایا شکرت که اینچنین کردی!

بلیس زیر لب گفت - این همان شکل و قیافه ایست که با باش  
پس انداخته!

جیمی ستیل در عالم رویا زمزمه کنان گفت: - مرا به یاد کسی  
می اندازد. نمی دانم چه کسی؟

بلیس گفت - یک شکل و قیافه روحانی و بزرگ و زیبای  
دیگر. پنج حرف دارد. با «گ» شروع می شود. یادت آمد؟ همه  
عمرش هم اعتصاب غذا کرده بود. اما آخر سر با تیر یک تفنگ

از دست رفت.

گلدن بوم گفت - پنج حرف با «گ» شروع می شود. یک تصویر روحانی و بزرگ و زیبا. دو تا هم نیست...

بلیس گفت - یکی اش و هم نهادهایم چه برسد به...  
کاوبوی کبوتر را بسوی شانه گرفت. تا آن و بیوسته. بعده گفت - به تمام دنیا خبر دهید که جوانان اهربکانی از گذشتۀ ملائی -  
گرانیشان بریده‌اند و هر نتیجه بسوی دستیابی اوژنهای واقعی روان‌اند. ما از سر فروتنی الققادهای سازنده‌ان را که از سوی همه و هر دو از ما می‌شود، می‌شنویم. ما از ماشین‌هایمان شرم داریم، از یخچال‌هایمان شرم داریم، از صنایع ماشین‌سازی‌مان شرم داریم و از پیشرفتی که در جهت ارزی اتسی کرده‌ایم شرم داریم. بباید برای همیشه از تاریخمان صرفنظر کنیم و با هم بگریسم <sup>mea Gulpa!</sup>  
به سیاست‌هایمان بکوییم و به دنیا اکلام کنیم که از این پس با عزمی راسخ و با همان نیرو در خدمت فرهنگ زندگی داخلی‌مان خواهیم بود. به یوگا، سیر و سیاحت، خواندن اساسنامه سازمان، حلل و بخواندن باهدی و اتر<sup>۱</sup> می‌پردازیم. همچنین بی‌غرض و کاملاً «ها» به نگرانیهای مربوط به نتایج این کار هم فکر خواهیم کرد...  
چیزی که از همه بدتر بود، این بود که جانی تعلم این حرفه<sup>۲</sup> و با لمبجه قدیص تکراس بیان می‌کرد، همان لهجه‌ای که مدت‌های مديدة نشانه اعتماد به صلح کل روح بود. جیمی‌ستیل دستگذشت. و نهین گذاشت و با دستی لرزان پیشانی‌اش را پاک کرد. به نظر می‌رسید که انگار نظاره‌گر ورود پرطمطراق کومنی بداخل میوه پلشد.

عکس‌های فرانکی و جانی در صفحات اول تمام روزنامه‌های شب نیویورک چاپ شد: کاوبوی خوب‌ما، با سر تراشیله پوشیده از خاکستر، نیمه عریان به ذیر شمشش، که کبوتری را به سینه می‌فشد و فرانکی در کنارش ایستاده‌سواری زیبای ذمردی رنگی پوشیده و دستش را روی شانه‌اش گذاشته بود.

۱- معنای: تقصیر با من است.

۲ - Bahdivâtra

افسانه‌ها حکایت از آن داشتند که: «ملجر اهای جدی خزانه و چانه، هوارث لیندبرگ؛ امریکا به راهبهای رفتہ سی ساله خواجه نگاه جنگله و باز هم به سلطانی، محمد مشتلک معنویت غربه نه آسمان رنگ امید را به خداشته».

روانشناس عرصه طولی نکشید. هما در زینجا هم این واکنش بسیار خوبه همانی تبود که جانی از بیش خلصه تر شد. جمیعتی بهم فشرده و مستقبل که از گرمای آرامگیرایی به جنبه جوش افتاده بود، شبانه روز ساختمان استریور را احاطه کرده بود. هزاران انسان شجاع چشم به آسمان دوخته بودند و از خستگی امیدی یأس‌آورد اما پا بر جا، می‌گردیدند. گروههای مهندسین، از هرسو آسمانخراش را می‌کاویدند. بدیوارها گوش می‌چسباندند و در جستجوی مردی با کبوتر بودند که – بزیر توده‌ای عظیم از سنگ و شیشه و بزیر می‌دو طبقه خالی، پنهان بود. زنده بگور در زیر میلیون‌ها و میلیون‌ها اوراق خطابه و اعتراضهای ناب و حل و فصلهای رایگان. بزیر میلیون‌ها و میلیون‌ها کاغذ چاپی – این مرد با کبوتر که در نظر میلیون‌ها انسان، سمبولی بود از امید محضرشان. در تمام دنیا جهاد کاوبوی آرمانگرای تکراس که با گرسنگی آغاز شده بود، توجه و علاقه شدیدی را برانگیخته بود. «لوژورنال» نوشت: «فرانسه باز هم یک موقعیت استثنایی را از دست داد. فرانسه کاملا قادر بود که از این جنبش بزرگ پیروی کند. جنبشی که عظمت آن ریشه در ضعف و در رد برنامه‌های متداول مادیگرایی در ایالات متحده دارد... «تمام سازماندهیهای سیاسی، متفکرین معاصر ما، روشنفکران و اقتصاد ما، ما را بسوی این رسالت معنوی رهنمون می‌شوند».

سه‌هزار و پانصد کارمند آسمانخراش با احساسی عمیق از این حرکت جانی استقبال کردند. بخصوص کارکنان دونپایه ثابت گردند که هنوز حس اعتماد در سازمان دست نخورده باقی مانده. چون به نظر نمی‌آمد که کسی از نهانگاه آرمانگرای جوان با خبر پاشد، فوراً این قضیه برای همه عادی شد. بخصوص نزد کارکنان زن، که انگار بر حسب تصادف، در گوشه‌های ساختمان

دسته‌های کوچک کل در لیوان‌های آب دیده می‌شدند. طبعاً مقداری  
تشنجات عصبی بوجود آمد که غیرقابل احتساب بود. دختران جوان،  
و حشمتزده از مستراحتها بیرون می‌آمدند - جانی در حالتی بسیار  
نگردان خودش را به آنها نشان داده بود - .  
دیگر کل تراکتار و همکاران نزدیکش در پشت درهای بسته  
از دیلمها پنهان بودند، و ساعات فجیعی را می‌گذراندند، که باید  
در اینجا به تفصیل شرح دهیم.

## فصل هشتم

از ساعت شش صبح، یعنی ساعتی که بخش جراید، اولین نسخه‌های روزنامه‌هایی را که با عنوانی بزرگ، حضور «مستأجر مخفی» را در سازمان ملل اعلام کرده بودند برایش فرمی‌داد، دبیر کل تراکنار خود را به دست حکیمان سپرد.

حدود یک بعد از ظهر به حد کفايت سلامتی اش را باز یافته بود تا با مشاورین اصلی اش مشورت کند.

او از ایشان خواست: — آرام باشید آقایان. آرام. خاتم شما هم بیست قطره والرین روی تکه قندی بریزید و به من بدهید. من خواهم نمودهای کامل از آرامش به دنیا اهدا کنم! حتی اگر از این آرامش بمیرم. سازمان ملل باید به دنیا... منشی در حالیکه دوای او را منداد گفت:

— بیست قطره والرین روی یکه تکه قند.

— هان؟ چه من گفتم، کجا بودم؟

بگتیر آرام گفت — من گفتید که ما نباید دست و پایمان را گم کنیم.

— همینطور است آقایان. اگر عقیله‌ها بخواهید، این قصه‌ای

است که روزنامه‌ها علم کردند. آنها می‌خواهند به فعالیت‌های سازمان یک چیز دیگر هم قاطعی کنند: «عامل مورد توجه بشریت». آنها قطعاً درباره اتفاقی که در این ساختمان گم شده، شنیدند و برای بی‌اعتبار کردن ما این قصه را ساخته‌اند. می‌خواهند نشان دهند که ما در خانه خودمان هم نمی‌توانیم خودمان را پیدا کنیم. اما این امکان هم هست که در میان ما خیال‌بافی هم باشد که خود را رها کرده تا مقابن چشمان ما از گرسنگی بپیرد. نگرانی از این است که توجه همه بما جلب شده. من همیشه گفته‌ام که محل اصلی سازمان ملل نباید در نیویورک باشد. باید آن را در جایی به دور از مراکز پر جنب و جوش پنهان می‌کردند. در محل نهانی که می‌توانستیم بی‌اینکه شناخته شویم به آن وارد شویم و بتوانیم به راحتی به دور از نگاه‌های کنجکاو در آن زندگی کنیم. جایی در جنگلی، با مناظر زیبایی در اطرافش، یک ایستگاه آب معدنی... گوسفندان سربزیر... گیاه و سبزی...

شیوه کرد به گریستن، بگتیر که کتسلوار تونیه شبکی پوشیده بود، بیش را آزم روشن کرد، دودش را بیرون داد و گفت:

- خیلی خوب دوست عزیزم، به خود آید. سازمان ما مأمور برقراری صلح در جهان است و برای این کار، ابتدا باید صلح را در درون خودمان برقرار کنیم و به جوششی‌ای این دنیا دون با وارستگی و شفاقت نگاه کنیم. این حرف من را باور کنید که تمام این دگر گوئیها مانع از خواندن پرندگان نمی‌شود. و، به قول عمر- خیام ما، تا وقتی که انسانها بتوانند هر روز صبح پنجه‌هایشان را بروی پرندگانی که می‌خواهند بگشایند، دیگر منتظر چه اتفاقی هستند و دیگر چه از دنیا می‌خواهند.

دبیر کل تراکنار به تظر عصبی می‌آمد:

- این هم از دلیل و برخلاف شما... شوب می‌بیتم که بطریق مسؤولیت صلح جهانی را به روی دولت‌اش حس فضی گشیده بگتیر گفت - این را به عهده پرندگان بگذارید. شما حسولش خیستید.

پریزورلی گفت - هنوز از این جستجوها نتیجه‌ای نگرفته‌اید؟ - همیچ تجسس‌های اها هدایه دارد. باز سهم دو خمام عوهرز و

پانصد پنجم ساختمان، دو هزار و پانصد کلرمند گماشتند تا  
همه شان در یک لحظه دو هزار و پانصد پرچم سازمان ملل را تکان  
جوئند: اول اینکه برای بالا بردن روحیه خوب است، بعدم ایشکه اگر  
یک پیجور را باین قضیه دیگیریم، فوراً می‌توانیم اتفاق کم شده را  
بیندازیم. این فکر از کیمی عملياتی من بود، اما نتیجه‌ای نداشت.

— گروه پژوهندۀ تلبی چه می‌کنند؟

— هیچی. در ساختمان می‌گردند. یا جکش به دیوارها می‌زنند،  
به دیوارها گوش می‌کنند تا بینند جایی صدای تو خالی ندهد. اما  
همه‌جا لازم بالا تا پایین صدای تو خالی می‌دهد. پس...

پریزورثی گفت — بولین چیزی که باید بدانیم این است که  
آیا این پسرک حد کارش صادق است یا نه. شاید فکر می‌کند که  
سلزمان ملل می‌تواند صلح را در جهان مستقر کند.  
تراکنار با کراحت گفت — یک پیچه پنج ساله هم می‌داند که ما  
در این کارها بشدت قادر نیستیم.

پریزورثی گفت — البته این مربوط به یک بچه پنج ساله نمی‌شود  
 بلکه به یک روش‌فکر جوانه امریکائی ربط بیندازند. و قادر است  
که این قضیه را پذیرد... بهره‌جست، می‌دانم که مسئله طریقی است.  
باید با توک پیچه پا راه رفت. و تمام دیلیلت‌ها می‌دانند که اگر  
روی چشمچشم پایت راه بروی، می‌توانی بیشتر او خودتر بیرونی.

تراکنار با ناله گفت — پس چه باید کرد؟ فرضی کنیم همان‌طور  
که گفتید این قضیه به یک واقعگرای مسلم امریکائی مربوط می‌شود.  
اینها لازم باقی گروهها عصبی‌تر نموده و وقتی که ما حد حال جمعت‌های  
مجادله هستیم او واقعاً دارد لازم‌گردنگی می‌میرد. و واکنش‌هاینا  
چیست؟ بیایید از همین حالا به رسواهی این قضیه فکر کنیم: سازمان  
ملل بوی جنازه را حس می‌کند. جنازه مردی که میان املاه و احشایش  
پنهان و کم شده. او همچون خلائق لازم‌گردید بحسب اگه به آرامی  
بسیار مرگ می‌زود...

و خروع به گزینه کرد.

بکثیر آرام گفت — خیلی خوب چارلی، بس است دیگر.  
پریزورثی به آرامی گفت — من یک راه حل عملی بیش پایتان

می‌گذارم. چون اولین واکنش مردم به نظر مساعد می‌آید، پس چرا اینه جوان پرشور را به آهستگی به طرف خودمان نکشانیم؟ بهر حال هو با این اعتصاب غذایش مردم دنیا را دعوت کرده تا به ما کمک کنند. بهر حال او از عشق به سازمان ملل خواهد مرد، و این بسیار ذیباست. به نظر می‌آید که عقیده مردم جهان جدا از سازمان ملل است: چرا از این موقعیت برای تأثیر تخيیلها و دوباره زنده کردن شعله محظوظ، استفاده نکنیم.

بکثیر دانا سرش را بتلخی بزیر انداخت و گفت:

— اضافه کنم که مشکل حضور این جوان در میان ما، مانند اغلب مشکلات اینجا بازاری و پنهانی از میان خواهد رفت. بخار می‌شود و در فضای بین می‌رود، آنوقت حقیقت و پایداریش را از دست می‌دهد و به یک تجربه تبدیل می‌شود — کافی است که بگذاریم فضای این محل کار خودش را بکنند...

تراکنار پرسید — پس فعلاً بنمن پیشنهاد می‌کنید که طبق معمول عمل کنم؟

— این بنتظر من بهترین راه حل است.

— هیچ کاری نکنیم؟

— هیچ کاری نکنیم.

تراکنار براحتی آهی از دل پوکشید و با لحنی محکم گفت:

— پس فوراً دستورات لازم را خواهم داد.

اما اگر اعتصاب غذای اعلام شده مردی باکبوتر باعث وحشتی عظیم در نزد دبیر کل شده، برخلاف آن، در سازمان ملل مردی بود که اقدامی موفق شده بود شادمانی اش را پنهان نگاه دارد.

این مرد ایوان ایوانویچ آنیدا اوختنیم<sup>۱</sup>، ناینده اتحاد جماهیر شوروی بود.

از زمانیکه خبر حضور کاویوی آرمانگرای آسمانخراش به روزنامه‌ها رسیده، ایوان ایوانویچ آنیدا اوختنیم، شروع کرد به پیمودن طول و عرض دفتر کاوش. در حالیکه مارش قدیمی ارتش روسیه را

زیر لب نزممه می‌کرد: «گروم پوپولری را زدا وایسیا»، که معنایش این است: «و حال تندر پیروزی آوا در داده». و در مورد واکنشی که باید در برابر این مستعله از خود نشان می‌داد با بی‌صبری منتظر دستور العمل مسکو بود. و بالاخره چون حبس زد که اهمیت این اتفاق در کرملین احساس نشده، بیش از این نتوانست طاقت بیاورد و با وجود نصایح محافظه کارانه زنش، برای خوشبینی طبیعی خودش راهی باز کرد و تلگرافی نوشت.

نوشت: «غرب کاپیتالیسم در برابر بر قامه های صاعقه آسای سوسیالیسم در دنیا، بیش از بیش، از حقیقت روگردان است و به آرمانگرایی پناه آورده».

«کاملاً امکان دارد که اعتصاب غذای آرمانگرای جوان تکراس به دنبالش اعتصاب عمومی تمام کشور را در بر گیرد. در این مورد اقتصاد امریکا به فوریت متلاشی خواهد شد. مصرف به صورت افقی در خواهد آمد و تولید به جهشی آشکار تن در خواهد داد. بخصوص اگر اعتصاب، کارخانهها را هم فراگیرد. همچنان که از ته دل چنین آرزویی را می‌کنیم».

«بیشترین تشویقمان را در این جهاد معنوی و تعزیم مادی آمریکا، بدون هیچ مراعاتی متوجه کسی کنیم که این روزها نام «گاندی غرب» را به خود اختصاص داده».

«بی تردید، اینکه می‌گویند از «یک گل بهار نمی‌شود»، درست است: اما به نظر مشکل می‌آید که اولین نشانه‌های تشنج اقتصادی قابل بیش بینی امریکا را منکر شویم. تشنجی که از مدت‌ها پیش توسط نوابغی چون مارکس و لنین در افق دور دست به وضوح دیده شده بود».

در همان حال، در اتفاقی که دیواری از آجر قرم داشت، جنب و جوشی مدام برقرار بود.

جانی در حالیکه روی مبلش نشسته بود، لباس خنوله‌ای بوکس بازها را به تن و سیگار برگ بزرگ به لب داشت. و بین دو روند مبارزه با حریفی که قول داده بود یک بار برای همیشه بقایای جسمش را هم بگزد، تجدید نفس می‌کرد.

آخرین نسخه روزنامه‌ها را می‌خواند و جواب نامه‌هایی را که

از اطراف و اکناف برایش می‌رسید به فرانکی دیکته می‌کرد.  
نامه‌ها اغلب به سلادگی به نام «فرانکی و جانی» و به عرضت  
سازمان ملل» فرستاده می‌شد و کلارمند اداره پست سازمان که  
هوادار ایشان بود، نامه‌ها را بطور پنهانی برای آنها می‌آورد.

میارزه جوان کمی رنگ بیشه و آشفته بود. چون او تینه و زحلی  
میارزه به نظرش کمی مشکوک آمد. هر خلاف پیش‌بینی لو  
بهای قهقهه خنده خاص امریکایی‌ها، در زیر زمینش یعنی هتلن چالی  
که «مرد جوان مصمم به تنهایی، بهشتیبانی از یک فکر ذیبا؛ و اصول  
برخاسته بود»، نشانه‌هایی از محبت و ستایش و هزاران بظم مشوق  
دریافت کرده بود.

جالی بالاجبار داشت که آرمانگرایی حد امریکا موفق بوده و  
قویاً بیش از آنچه که فکر می‌کرده قلب هموطنانش را تسخیر کرده.  
و دانسته بود که سباده‌لوحی مردم هم ظاهراً حد و حدودی نداشت و  
معلول این میارزه به نظر ناطمن نمی‌آمد. سعی داشت که شکست  
غیرمتربقه و نگرانی‌اش را در زیر چهره‌ای قابل اعتماد و میارزه طلب  
پنهان کند، حساب چکها و حواله‌ها را می‌رسید که ستایشکرانش  
به مناسبت «جهت کمک و حفظ کار و عمل ویشتیبانی از آرمان  
نامیرای سازمان ملل»، برایش فرستاده بودند.

در حالیکه سیگار برگش را می‌جویند غرغوش کنان گفت:  
— پیغمبر حال، کار ما بیش از آنکه فکرش را می‌گردیم، دارد مشکل  
می‌شود. اما موفق خواهیم شد. خودیم بیول می‌سازیم و این اصلی کار  
است. دست کم به پدرم تأثیر می‌شود که من یک آرمانگره هستم.  
 فقط توی پاکت‌های امروز صبح پنج هزار دلار بوده.

اما فرانکی به نظر مطمئن نمی‌آمد و در حالیکه چیزی نمی‌بینی  
کوچک بیهذ کل و مکش می‌داد تکرار نکرد — خوب یله دیگر، من  
نگرانم. یعنی جانی، تا وقتی که تو اینجا هستی من آرامشی نمایم  
و تا وقتی که تو یا این برقله لعنتی اینجا نشسته‌ای من نگران  
خواهم بود. برایم قسم خورده بودی که بین تو و سازمان حلل همه  
چیز تمام شده و با نشان دادن این کهتر شمعی توانی بین تأثیر کنی  
که هنوز یک کاویوی واقعی هستی و غیر از افکار زیبا هنوز چیزی  
دیگری هم برایت باقی مانده!

رئیس بزرگ هویی اسب متفکر یا متناسب گفت - دختر جوان  
آی دختو جوان، احترام و ریش سفیده مرا نگاهدار!  
فراتکن فریاد زد - گور با بایز ریش سفید شما! شاید مومنی  
من سفید قشده باشد اما حداقل این حق دو مورد بعضی از ملاحظات  
دائم.

در کنار جانی، دیگر مستاجرین محقق سازمان ملی با کت و  
شلوارهای چهارخانه‌شان نشسته بودند. آنها اغلب مورد مشورت  
سازمان قرار می‌گرفتند البتہ به نسبت مشخصات شخصستان در  
روفتارهای آرمانگرایی.

در میان آنها کلایی فروشت متخصص انتخابات دموکراتیک  
و یحی آوری رای در رأی‌گیری‌ای مهم بود و شوابسی - مانگسی  
متخصص، امداد فنی و چنینشای ناسیونالیستی و میهنی، حقوق پیر،  
و واکفاری حقوق ملی، به خودشان بود و روایت میتو که تخصصی  
در کاری نداشت اما بخوبی خودش را ارائه می‌داد چون همیشه  
دستش روی قلبش بود و قادو بود بخوبی بـا حالت شویف و  
صدمی اش اعتمادها را بخود جلب کته. و... میمتر از همه علی  
موشنه بود که واقعاً خود خودش بود. سازمانکه بزرگ و مبتکر و  
کارگر واقعی و محرك تمام چنینشای آرمانگرایی که همه مردم به  
احترام به حرفهایش گوش می‌گردند.

جانی در حالیکه ابروانتش را در هم کشیده بود تکرار گردید:  
- یله من تا آنجا که لازم باشد بیش می‌روم تا چشم مردم باز شود،  
حتی اگر بجرم کلاهبرداری یه زندانه بروم.

علی موشنه قسمی به جلو گذاشت و در حالیکه سیلیمایش را  
تاب می‌داند گفتند خانها و آقایانه بهمن اجازه دهید که عین حالا  
این اطمینان را بهشما بدhem و بهشما بگویم که خطروی «جانی» مله راه  
که عینجا حضور دارد تهدید نمی‌کند. چون اعتماد عموم وابخود

جلب کرده و همین باعث می‌شود که فراتر از هرسوء ظنی قرار گیرد. آل کاپون همیشه به من می‌گفت: «هری، اولین کاری که در هر عمل باید انجام داد، جلب اعتماد، عشق، حس لطیف و افکار زیبا است»؛ حق با او بود. بدون محبت و بدون آرمانگرایی هرگز کاملاً موفق نخواهید شد و همه عمر تان یک متقلب حقیر باقی می‌مانید. اما اگر واقعاً بخواهید فراتر روید و اگر بخواهید مانند این جانی، یا مانند سازمان ملل بلند نظر باشید، اولین چیزی که لازم دارید اعتماد است. باید اعتماد را بهمیان مردم ببرید. اعتماد مردم را جلب کنید و بگذارید مردم بهشما اعتماد کنند، این همان حرffi است که لینکلن هم می‌زد، و حرffi است که من هم می‌زنم. چون اگر به مردم اعتماد نکنید، مردم هم بهشما اعتماد نخواهند کرد و همیشه شما را زیر نظر خواهند داشت. پس خانمها و آقایان، بهمین دلیل است که من بهجانی شما که در اینجا حضور دارد می‌گویم که بدبین نباشد و خیال نکند که بالاخره کارش بهزندگان می‌کشد. بلکه باید خلاف این را فکر کنند: یعنی اعتماد کند، خودش را باور داشته باشد و مردم را باور کند. باید مردم را باور کرده، چون در این صورت مردم هم شما را باور خواهند کرد و آغوششان را برویتان می‌گشایند. در صورت لزوم بپراهن تنشان را هم بهشما خواهند داد و در این صورت است که کارها درست انجام می‌شود: کشوری بزرگ، دعواگراسی، و پیشرفت!

چشمانش را بالک کرد چون بشدت احساساتی شده بود. و کلابی فروشت هم آنقدر تحت تأثیر قرار گرفته بود که ساعتش را به او اهدا کرد.

انبوه عظیم مردم حلقةشان را به دور ساختمان آسمانخراش فشرده تر کردند و با شوق فراوان ذر انتظار خبر از کسی بودند که آنچنان مصمم شعله آتشین سازمان ملل را در دستانش گرفته بود. اما روزهایی که از پی آن آمدند، پیشرفت اوضاع کمتر بروفق مراد جالی بود.

البته بهیچوجه تقصیری متوجه جانی نبود بلکه به جهت نتایج

غیرمنتظره ارتباطات بسیار پیچیده‌ای بود که میان ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی برقرار بود. البته کمی هم کیوتو مقصراست بود. همان کیوتویی که جانی پراحساس دوستش می‌داشت و بن‌اینگه بداخنه، ریشه‌ای در آشفتگی‌های جدی داشت. آشفتگی‌هایی که باید در اینجا از آن صحبت کرد.

## فصل نهم

اتفاقاتی که افتاده بود، بهر حال با روشنی به ظاهر مجمل و حتی بی موقع آغاز شده بود.

یک کسی، رئیس پیز هویی یا فرانکی، در اتاق را نیمه باز گذاشته بودو کبوتر، بیرون شک از سر بی توجهی، پریله و رفته بود. درست قر بگوییم از اتاق خارج شده بود و به بیرون که رسیده بود بسوی آسمان آبی که از هرسنتی واز طریق پنجره های ساختمان مشاهده می شد جنب شده و رفته بود.

و شاید هم دلیلش ذات غریبیش بود. به یاد آورده بود که سمبلوں صلح است و چون حس کرده بود که در خانه خود و در محراب سازمان ممل است، تصمیم گرفته بود که بر فراز ملک طلاقش پروازگی بکند.

بهر حال هرچه که بود، اعضای شورای امنیت که به آرامی آخرین تهدیدها را به صلح جهانی مورد مشورت قرار داده بودند، به ناگهان کبوتری بالای سر خود دیدند.

در لحظات اول، کسی چیزی نگفت. هر یک از نماینده گان فکر می کرد که گرفتار وهم و خیال شده.

نماينده بريتانيای كبير، حتى وقتی کبوتر روی سر شن  
نشست، محتاطانه سکوت را وعایت کرد. تصور کرد که گرفتار  
ضعف ناشی از خستگی شده و با حالتی بی تفاوت شروع کرد به  
ورفتن با کاغذها يش.

فقط وقتی هيامو در میان جمعیت اوچ گرفت، نمايندگان  
بالاجبار به دیگران يقین پيدا گردند.

ختم جلسه بلا فاصله اعلام شد. مردم را به تخلیه سالن  
واداشتند و نگهبانها از پی کبوتر روان شدند. پرنده مجnoon بعداز  
اینگه در دل گروهي از گينه جديده که خيمه هاشان را در راهروها  
برپا گرده بودند و آخرين باقی مانده ادونتیستها که از ساختمان  
با زدید می گردند تخم حسرت گاشت، شروع به پرواز در راهروها  
گرد. اين انسانهای متدين ما به زانو افتادند و ظهور کبوتر را در  
زير سقف سازمان ملل نوعی تظاهر ماوراء الطبيعه دانستند. بعد  
پرنده به گميسیون خلع سلاح سر زد و ورودش به آنجا باعث  
نوعی حس نزديك به وحشت شد. کبوتر با خيال راحت روی ميزها  
راه می رفت و آنجا و آنجا فضله می انداخت. بعد به گدار بار  
خبرنگاران رسید، جايی که خبرنگاران با نوعی دقت او را زير نظر  
گرفتند.

ياكوبوفسکی<sup>۱</sup> از بنگاه خبری پی-آر بطرف آندروز<sup>۲</sup> از بنگاه  
خبری آی-آر-اس خم شده و پرسید:

- آيا چيزی را که من می بینم، تو هم می بینی؟  
 آندروز با لحنی تحقيیرآمیز گفت - خب، که چی؟ اگر فکر  
 می کني که باید گوشم بلطفکار تمام زمزمه هایی که در این فضا پراکنده  
 است باشد...

پرنده روی ليوانها نشست و زير دماغ خبرنگاران با اطمینان  
 به راه پیمايی اش ادامه داد!

ياكوبوفسکی از سر محبت نگاهش گرد و با خلوص نيت

گفت:

— می‌دانستم چه باید بکنم. بله اگر کبوتر صلح بودم و به دیدار سازمان ملل می‌آمدم، می‌دانستم چه باید بکنم...  
و لیوان مارتینی‌اش را بسوی پرنده گرفت.

خبرنگاران دیگر هم از او تقلید کردند و بعد از یک ربع ساعت، کبوتر شروع کرد که از خود نشانه‌هایی از محبت نشان دهد.  
و مقابل خبرنگاران هیجان زده، باد در گلویش انداخت، بالهایش را بهم زد و همانطور که راه می‌رفت، با غیظ بغوغی می‌کرد و سرشن را به سینه‌اش می‌زد. بعد زیر نگاه موفق آنها به پرواز آمد.

یاکوبوفسکی با حالتی رخوت‌آلود گفت: — مثل اینکه قضیه دارد جالب می‌شود.

در واقع بقدر کافی جالب بود. کبوتر بیباکانه از میان سروصدایها رد شد — فضیلتی که بندرت در تصویر این پرنده مهربان می‌گنجد — و مستقیماً بسوی مشاورین امداد پرید. جلسه با شکوه و با قید در رفتار و کردار که خاصه کار در این سازمان بود، دوباره برقرار شده بود.

پس از اینکه بهوا جمهیه، به تصویر کرکس مانندی که روی نقاشی دیواری پشت میز مشاورین بود بی‌رحمانه حمله کرد. بعضی‌ها در این تصویر قفنوس جنگ را می‌دیدند که به خاکسترها صلح، تولیدی ابدی می‌داد.

کبوتر که از دشمن هیچ واکنشی ندیده، با بغض‌گوئی از سر غیظ، بسوی نماینده اتحاد جماهیر شوروی خیز برداشت، یعنی همان ایوان ایوانویچ آئیدا اوختیم و سعی کرد یک چشمش را از کاسه در آورد! اما تا مردم و خبرنگاران که پرواز آرام و مواج پرنده را دنبال می‌کردند وقت پیدا کردند تا از این حرکت عجیب به خود آیند، کبوتر بظرف نماینده ایالات متحده امریکا پرید و در این گذر آرام‌بخش از روی کله طاس رئیس گذشت و روی سر دیپلمات امریکائی نشست و با نوکش وحشیانه به سر او گوبید و در این حال آوایی بسان آوازهای جنگ از گلویش بیرون داد.

بعداز این واقعه، جنجال کمی آرام گرفت و نیمی از سفر و

کارمندان عالیرتبه دفتر دبیرکل در پی شکارش افتادند. کبوتر بمثال تیرشنبه به سالن نماینده‌گان وارد شد و تخم وحشت را در، بار نیز افشدند. بطریها را پراکنده کرد و با فریاد تازه‌ای از سرموقیت بی‌هیچ الیتی! به نماینده‌گان بیست و چهار کشور که به گروه‌های کوچک توطئه‌گر قسمت شده بودند حمله کرد. کبوتر حتماً متوجه شده بود که ایشان بی‌شک در حال «عمل تیک» نبوده‌اند.

وقتی مسونی شد دشمن را پراکنده کند، روی سر متصدی بار آویزان شد و در حالیکه ببغوفی وحشیانه‌ای را از گلو بیرون می‌داد با بالهایش به سینه‌اش زد. و این کار فرصتی به نماینده‌گان داد تا با اتحادی که بندرت در سازمان هلال دیده شده بود متفقاً به کبوتر هجوم برند.

اما او پریله، سنگین پریله. نماینده‌گان در پی او جیغ و داد راه انداخته بودند، روی مبل‌ها بالا و پایین می‌پریلدند و مشتہاشان را در هوا می‌چرخاندند و همه اینها در امید عبت دستگیری او. پس کبوتر در قلب مجلس روی میکروفون سالن مجمع عمومی نشست. از آنجا با نوکش ضربه‌های جانانه‌ای حواله سخنان کرد و برای پنج دقیقه کامل مانع ورود نماینده‌گان به سکوهاشان شد. در آن لحظه این اختلال حتی برای مجمع سازمان هلال هم شگفت‌انگیز شده بودا

رئیس جلسه سعی کرد با چکش کوچکش سخنان را نجات دهد اما فقط موفق شد به نماینده اتحاد جماهیر شورروی ضربه کوچکی وارد کند. نماینده مشغول سخنانی بود و همین عمل باعث تحریک آنی در کل دموکراسی عمومی شد و این مداخله هم به نوبه خود تبدیل به کتک‌کاری دسته جمعی روی نیمکتهای مجمع عمومی شد و مردم هم با فریاد خواستار برقراری نظام بودند.

کبوتر آشکارا از این نتیجه راضی بود و بعد از اینکه پیروزمندانه و کمی مخاطره‌آمیز به میکروفون آویزان شد، بطرف گنج سقف پرید و همانجا به پرشیای کوچکی قناعت کرد تا اختلال عمومی ادامه یابد.

وقتی این اتفاقها در حال انجام بود، تراکنار با دو تن از همکاران نزدیکش یعنی بگتیر ماهر و پریزو رئیس اهل کار در دفترش

در طبقه سی و دوم گردهم آمدند بودند.

هنگامی که رئیس بخش امداد با عجله وارد دفتر دبیرکل شد تا خبر کبوتر دیوانه را بدهد که مشغول افساندن بذر و حشت بود و در ساختمان اغتشاش ایجاد کرده بود، تراکنار از این خبر بهیچوجه تعجب نکرد. فقط به سادگی گفت:

— هاه! کبوتر در سازمان ملل؟ این هم تحریک استعمارگران است! بین نگهبانها تفنگ شکاری پنهان کنید!

اما بگتیر ماهر و پریزورثی محتاط بلافاصله حرفش را قطع کردند. بگتیر که در کت و شلوار توثید خاکستری اش که با خاکستر پیپ و صورت صمیمی اش بسیار هماهنگی داشت گفت: — چارلی عزیز، پیشنهاد می‌کنم که کم رازدار باشید. بطور قطع ظهور یک کبوتر دیوانه در راهروهای سازمان ملل یک مسئله نادر قابل تأسیف است. اما ندیده گرفتن آن به عنوان یک دخالت نظامی به نظر من یک اشتباه جدی است. بگذارید لانه‌اش را زیر سقف ما بسازد. مشکل را تا داغ است نباید چاره کرد.

رئیس نگهبانها با حالی عصبی گفت — داشت چشم نماینده امریکا را در می‌آورد. به نماینده اتحاد جماهیر شوروی، آن هم در لحظه‌ای که داشت از خواست صلح حکومت شوروی صحبت می‌کرد، حمله کرد.

پریزورثی دستهایش را بالا برد و گفت: — من فکر می‌کنم باید با ظرافت و درایت فراوان به این قضیه نگاه کنیم. شما می‌دانید که من قبل از اینکه تمام روش‌های دیپلماتیک سنتی را بدانم، یک پارتیزان هستم. چرا بهنگام شب چند باز دست آموز در ساختمان رها نمی‌کنید؟ مطمئنم که از فردا صبح همه چیز به نظم اولیه‌اش بر می‌گردد.

دبیرکل تراکنار، آنچنان از این فکر خوشش آمد که خودش گوشی تلفن را برداشت و انجمن حمایت حیوانات را خواست و بعد که برایشان شرح داد کبوتر دیوانه‌ای در ساختمان سازمان ملل

پیدا شده، تقاضا کرد که هرچه زودتر دو عدد باز دست آموز برایش بفرستند.

این واقعه تاکیدی لازم نداشت، مگر برای بازنایی بلا تکلیفی عمیقی که منطقی هم در خود داشت. بلا تکلیفی سازمانی که گاهی مجبور بود برای طرفداری از صلح اسلحه بست بگیرد.

## فصل دهم

جانی که جذب نگرانی عظیمی شده بود، فوراً متوجه ناپدید شدن کبوتر نشد.

کبوتر اغلب عادت داشت در زیرزمین گشتنی بزند و ساختمان طوری ساخته شده بود که پرقدره کمترین شناسی برای پرواز به هوای آزاد را نداشت و تصور آن علناً غیرممکن بود.

جانی برای این نگرانی اش دلایل محکمی داشت.

از صبح، تمام اشارات در مورد «مردی با کبوتر» از جراید محو شده بود. سانی بوی که آشغال جمع کن بود صبح با نسخه‌های مختلف روزنامه‌ها به اتاق کوچک آمد. و جانی و او ملتسب روی روزنامه‌ها خم شدند: در هیچ‌کجا از آرمان‌نگاری جوان تکزاں اسمی برده نشده بود. فقط وقتی روزنامه‌های شب را باز کرد، حقیقت غم‌انگیز بمثال مین زیرپایی جانی منفجر شد: کار، کار روسها بود.

در مسکو، گزارش مثبت نماینده روسیه یعنی همان ایوان ایوانوفیچ آئیدا اوخنیم در مورد چشم‌انداز روشن بحران اقتصادی امریکا، اثر فوق العاده‌ای گذاشته بود. جراید روسی به جوان مترقی

تکزاس یا گرمی بسیار تبریک گفته بودند و امید داشتند که تمام کارگران امریکائی در مزارع و در کارخانجات او را سرمشق سود قرار هند و بالاخره امریکا مجبور به رد نشر مادی آواری خود شود و جای خود را در کنار هندوستان باز پس گیرد و قدرتی بزرگ و بی‌غش معنوی پشود.

نتیجه فوری این بی‌مهارتی این شد که عموم امریکائی‌ها به ناگهان متوجه خطر شوند و بوضوح ببینند که چگونه جهاد گرسنگی مرد سازمان مدل در نقشه بزرگ رو سها به ضایع کردن غرب و به خرابکاری در قدرت مالی امریکا بدل گشته.

بعد از بیست و چهار ساعت، جراید در واکنش خود تغییری اساسی دادند و جانی را متهم کردند به اینکه عضو ستون پنجم کمونیست است و مأمور اختشاش.

کاوپوی بدبخت کاملاً ظرفیتش را از دست داده بود. با ناله گفت می‌خواهند مرا به سیبری بفرستند! تا بسیرم. چون اختشاش در اطراف او آنچنان بود که حتی شکل جغرافیائی هم بخود گرفته بود!

رئیس بزرگ هری، اسب متفکر نجواکنان و پریشان گفت:  
- فرانکی و جانی در برابر کمیسیون بازدستی جنبشی‌ای ضد امریکائی! به آخر خط رسیده‌ایم. و فوری چقش را به لب گرفت.  
 فقط فرانکی کوچولو بود که از دیدن درگیری کاوپویش نوعی رضایت در چهره‌اش آشکار شد. چون فقط در این صورت بود که جانی بوجود او نیاز پیدا می‌کرد.

فرانکی گفت - من که به تو گفته بودم! من که به تو گفته بودم!  
حالا یاد گرفتی که چطور دنبال اتفاق اتفاق نشنبه بروی؟ غیر می‌کنی که آنقدر قدرت داری که خودت را به ایشان تعییل و آنها را مات کنی؟ اما ای کاوپوی من، تو از اینها بسی بندوبارتی! آه جانی، ای جانی من، زود از اینجا برو برگرد به تکزاس، عزیز من. بجانی که همه چیز برای خوشبخت گردن تو دارد! نمی‌خواهم بگویم که آنها محلی الهام‌بخش است، اما چه خوب است در آنجا بودن و آزادانه جنیبدن! برای یک جوان امریکائی قوی که بخواهد بخود تکانی بدهد هیچ جانی در دنیا بهتر و خوشایندتر از آنجا نیست.

به نظر آمد که رئیس بزرگ هوپی داشت خفه می شد، پیشنهادی  
چیز را از لبانش بیرون آورد و فرانکنی را با ملامت نگاه کرد و با  
لحنی جدی گفت: - دختر جوان احترام ریشن سفید را نگاهدار!  
دیگر حاضر نیستم یک کلمه از این حرفها در مورد جانی بشنوم.  
هر چند که در آنجا معاشرتهای خوبی داشته‌ام و بسیار بهمن خوش  
گذشتی!

فرانکنی گفت - تا هر وقت که بخواهم از تکزاں غزیزم حرف  
خواهم زد.

رئیس قبیله اسب متفسک نفس عمیقی کشید و گفت:  
- دختر جوان، شما از تکزاں حرف نمی‌زنید. من هرگز  
بشنیده‌ام که کسی این محل را تکزاں بنامد! دختر جوان احترام  
ریشن سفید را نگاهدار.

فرانکنی پرسید - نمی‌دانم این ریشن سفید شما در این وسط  
چکاره است؟

رئیس قبیله اسب متفسک با صدایی لرزان گفت - دختر  
جوان حتی یک ثانیه هم حاضر به ادامه این گفتگو نیستم. تابحال  
نای بسیاری به این محل که از آن حرف نمی‌زنید چسبانده‌اند  
اما اولین بار است که جلوی من آن را تکزاں نمی‌نمانتد. بهر حال من  
شصت و پنج سال زندگی کرده‌ام!

- محل من تکزاں نام دارد و تمام مردم این را نمی‌دانند که تا  
تحال چه کسی به آنجا رفته است. شما نمی‌توانید درباره اش حرف  
بزنید، چون هرگز آنجا را ندیده‌اید!

رئیس بزرگ هوپی اسب متفسک دهانش را باز کرد تا چیزی  
بگوید، اما در باز شد و هری موشه، کلاپی فروشت و شوابسی-  
ماکسی و روکی می‌تو بآ سیگارهای برگ، کت و شلوار چهارخانه  
و کلاه کجسان با عجله داخل اتاق کوچک شدند.

شوابسی - ماکسی هنوز تاس در دست داشت. با فریاد گفتند:  
قلیم تکه تکه شده! بازها را پی‌اش فرستادند تا گرفتارش کنند!  
جانی که دهانش از بہت باز مانده بود به آنها نگاه نمی‌کرد و

با تعجب پرسیده:

- چی چی را؟ کی را؟

شوابسی‌هاکسی زیرلب و با گریه گفت:

- بازها را بی‌اش فرستادند. دنبال انجمن حیوانات رفته و آنها هم بازها را فرستادند...

هری موشه در حالیکه سبیل‌هایش را تکان می‌داد حرف او را قطع کرد و گفت - بگذارید قضایا را برایتان تعریف کنم. داشتیم با نمایندگان تاس بازی می‌کردیم که شوابسی - ماکسی مأمور صورت جلسه مجمع اقتصادی و اجتماعی شد و در همینجا بود که صدای فریاد و فغان شنیدیم. اول فکر کردیم شاید دارند در بخش شورای امنیت کسی را می‌کشندند و با آرامش بازیمان را ادامه‌دادیم. اما بخوبی حس می‌شد که این حسن درست نبوده. چون سروصدای زیادی بود و حتماً اتفاق تازه‌ای در شرف وقوع بود. پس از اتفاق بیرون آمدیم، و چه دیدیم؟ کبوتر را دیدیم که مثل تیر شهاب می‌رفت و بازها در پی او بودند. کبوتر هم در رفت و وارد بخش شورای امنیت شد، حتماً فکر کرده بود دیگر در آنجا از هر آزاری مصون است. و طبیعتاً باز هم تردید بخود راه ندادند و روی او پریدند! خوشبختانه کبوتر موفق شد خود را توی یک سوراخ هوکش بچپاند و بازها که بزرگ بودند نتوانستند وارد سوراخ شوند! اما تلاش می‌کردند تا کاری صورت دهند. از نمایندگان خواسته شد که چاره‌ای بیندیشند، اما آنها گفتند که اول باید از دولتشان دستور العمل دریافت کنند و مشخص گشته که چه کسی با چه کسی موافق است و خطمشی ایالات متحده در این مورد چیست و بعد خطمشی روسها چیست تا مبادا در دامی بیفتد که باید بیفتد! پس این شد که ما به اینجا آمدیم. حالا بروم؟

جانی بی‌هیچ تردیدی فریاد زد: - بروم!

و با یک جهش بلند شد تا به فریاد کبوتر برسد. فرانکی هم از بی‌اش روان شد. ویس بزرگ اسب متفکر، شوابسی‌هاکسی، هری موشه و دیگر دوستان هم به دنبالش روان شدند.

و اینچنین بود که در سالن شورای امنیت، نمایندگان و مردم، ظاهر شدن مرد نیمه برهنه‌ای را دیدند. هر دوش را از ته تراشیده

بود، شمدمی به جای عبا به خود بسته بود و اطراف او گروهی ناشناس بودند که ظاهر عوضی شان حتی در آن محل! هم باعث تعجب فراوان شد.

جانی را بلافضله شناختند. حتی کبوتر هم اورا شناخت. فوراً بطرفش آمد، به آغوشش رفت و همانجا کفر کرد. قلبش بشدت می تپید و صورت جانی را از سر محبت با نوکش ضربه باران کرد. اگر نزد چند آدم ساده لوح شکی در مورد عقیده سیاسی جانی بود، تصویر او با کبوتری که در آغوش داشت، این شک را برای همیشه زدود.

آنچنان کبوتر همان کبوتری بود که بارها و بارها پیکاسو برای پوسترهای گردشگری سازمانهای کمونیستی کشیده بود که حتی اگر در جریان تشویقهای جراید روسی که موفق با مستأجر مخفی سازمان ملل بود، نبودند، نمایش این آدم غریبه که جلوی چشم آنها سimbول انهدام را برافراشته بود، ایشان را کاملاً روشن کرد. به یک چشم بهم زدن، نگهبانها، نمایندگان و بخشی از تماشاچیان به روی جانی هوار شدند.

فرانکی برای محافظت از جانی خودش را جلوی کاربوبیش انداخت و هری موشه و شواپسی - ماکسی، کلابی فروشت و رودی میتو به شکل حصار و بصورت پاسداران محکم و مصممی گرد او را گرفتند. حتی هری موشه تو انت دوی میز مجمع بپرد و چون بتازگی فیلمی از مارلون براندو به نام ژول سزار دیده بود، نمایندگان را اینچنین مخاطب قرار داد:

- دوستان، رومی‌ها، هموطنان، گوش فرا دارید! همه ما به اندازه شما کاپیتالیست و دموکرات هستیم! ما برای «خوبی خوبی» هستیم! این جانی، سرخ نیست! فقط متقلب خوب و شرافتمدی است، از همان نوع سنتی قدیمی خودمان! مخرب هم نیست. سعی دارد که عمل نیکی انجام دهد، همانقدر که من و شما سعی داریم. ما همه‌مان هم‌شهریان محترمی هستیم. او هرگز قصد نداشته که از راه زورگویی، تشکیلات امریکائی را واژگون کند. او طالب سعادت است و موافق با مؤسسات خصوصی. فقط سعی دارد که خود را

بشناساند! دوستان، رومی‌ها، هموطنان می‌توانید حرفهایم را باور کنید. چون ما همه‌مان انسانهای شریفی هستیم! اما حرفهای او در هیاهوی اعتراض مردم محظوظ نشد و پائزده دقیقه بعد، جانی، فرانکی، کبوتر و رئیس بزرگ هویی اسب متفرک، همه با هم در اداره پلیس خیابان چهل و دوم گرد آمده بودند. هری موشه، شواپسی‌سماکسی، کلابی فروشت و روادی‌میتو آزاد شدند.

پلیس از مدت‌ها پیش آنها را می‌شناخت و می‌دانست که فعالیتهای آنها هیچ نشانی از ضد امریکائی بودن ندارد.

از بد روزگار پشت میله‌های زندان چند پسر جاهم که به دلیل حمله مسلحانه بازداشت شده بودند، آنچنان از اینکه هم‌سلول یک همسهری عوضی و دشمن تشکیلات امریکائی هستند به غیظ آمده بودند که جانی را کتنک جانانه‌ای زدند. کاربسوی بیچاره و کبوترش که یک چشم‌ش درم کرده بود بلافضله به بیمارستان اعزام شدند.

از خوش روزگار، وقتی فردا صبح با کبوتر عزیزی که به سینه می‌فشد، در بیمارستان از خواب بیدار شد خطمشی سیاسی از نو تغییر کرده بود و این باور به قهرمان ما نظر لطف داشت.

دلایل این تغییر را باید در اینجا از جانب کسانی که در آن دخالت داشته‌اند با دقت بیشتر و نظری بی‌طرف که خواست زمانه ماست بررسی کنیم.

## فصل یازدهم

بهر حال هیچ کس بی خبر نبود که بین ایالات متحده امریکا و روسیه شوروی یک Gentlemens agreement<sup>۱</sup> وجود دارد که باعث می شود که این دو قدرت بزرگ هرگز در مورد هیچ چیز به توافق نرسند و هرگز هم در مورد اتفاقات دنیا یک نقطه نظر مشترک نداشته باشند. و این در نهایت امر به عقیده عمومی که برای ایشان قابل احترام بود؛ نه تصویری از «مونیخ جدید» منداد که باعث بروز آشفتگی و ناامنی بین ملت‌شان شود؛ و نه بین وابسته‌های مختلف و اقمارشان اختلاف به وجود می‌آورد. و این عمل طبعاً میان این دو شریک، روابطی مستقیم و انعطافی بسیار در واکنشهای ظاهریشان به وجود آورده بود. و اگر با تمام اینها، بین این دو کشور روابط سیاسی به وجود آمده بود، بیشتر بهدلیل احتراز از دوچیز مشخص بود؛ نبود ارتباط و نظم و ترتیب در روابط وداشتن یک واکنش مشخص در مورد هر نوع مشکل. مردم از دو چیز دچار نگرانی عمیقی شده بودند، یکی نفوذ افکار کاپیتالیستی در روسیه شوروی و

۱- در متن به انگلیسی آمده: به معنای قول و قرار مردانه.

دیگری نفوذ تدریجی کمونیسم در محیط رهبری ایالات متحده. فقط ارتباطات مستقیم سیاسی و واکنشهای تند و توجهی عظیم به جراید معتبر، به این دو قدرت بزرگ امکان می‌داد که مرز بهم پیوسته‌ای را حفاظت کنند:

منازعاتشان دست نخورده باقی ماندند، وابستگانشان تضمین شدند و شخصیت ملی گرایشان از هر اختلال عصبی کنده بروزن ماند. و تمام اینها نوعی مهارت و چابکی را به دو شریک تحمیل کرد که بدور از عملکردهای متناول بود: در نتیجه گشوری که قبل از دیگری موقعیتش را مشخص می‌کرد، به دیگری این قدرت را می‌داد که موقعیتی دقیقاً مخالف موقعیت طرف به خود بگیرد. و به این عمل در زبان دیبلوماتیک می‌گویند «به دست گرفتن قوه ابتکار».

بهر حال این فکر که شاید در زیر سپر بلای آرمانگرای جوان تکراس، مردم امریکا، در آینده‌ای دور از نمایندگانشان بخواهند که با مادیگرایی که همیشه اساس قدرت ایالات متحده بود، قطع ارتباط کنند و فقط خود را وقف ارزشیهای معنوی نمایند، رهبران شوروی را سرشوق آورده بود و همین باعث شد تا اشتباه عظیمی را مرتکب شوند: برانگیختن علاقه مردم نسبت به «مردی با کبوتر» اشتباه عظیمی بود. هنگامی که متوجه اشتباه خود شدند بفوریت تصمیم گرفتند که مردمی بودن کاوبوی آرمانگرا را در ایالات متحده به مثال نمونه‌ای از تولیدی خاص از گندیدگی کاپیتالیست وانمود کنند. در دو شماره بی‌دری «پراودا»<sup>۱</sup> جانی را متهم کردند که مأمور انحصار طلب امریکائی است و ابزاری است برای نفوذ آنها در سازمان ملل متحد.

خبرنگاران امریکائی نفسی به راحت گشیدند و وقتی که کاوبوی خوب ما بعداز یک شب بحرانی، روزنامه‌های صبح را گشود، دوباره خود را سوار بر اسب مراد دید و مثل قبل مورد علاقه مردم. «مورنینگ ستار»<sup>۲</sup> نوشت: «اینگه نمونه‌ای از فداکاری درجهت

۱ - Pravda  
۲ - Morning Star

جزیده معتبر اتحاد جماهیر شوروی

یک فکر بزرگ و ذیبا از جانب تکزاس بسوی ما آمده، پراهمیت است. تکزاس، از زمانهای دور همیشه ایالتی بوده در حد کمال و با ثرواتی بی‌انتها. سهم او در قدرت مالی ایالات متحده شناخته شده است. دیدن این روح فروتن و چشم‌پوش که می‌خواهد کشورمان را در رده قدرتهای معنوی مانند فرانسه و هندوستان قرار دهد و از ارزشی‌های مستدامتری تا ارزش نفت و اسلحه پشتیبانی می‌کند، باعث شادمانی بسیار است. حرکت متجلی «مردی باکبوتر» که استثنایی و منحصر است از نظرما دور نماند و نمی‌توانیم در برابر این شکوفه معنویت که به ذیر پوسته ساخت مادی‌گرای ما در حال شکفتن است، بی‌حس بمانیم. و اینها بهنگامی چاپ شد که این «شکوفه معنویت» روی تخت بیمارستان راحت دراز کشیده بود و ساندویچ ژامبونی را که فرانکی برایش برده بود داشت به نیش می‌کشید و با رضایت خاطر گفت:

— پراسب مراد سوارم و این سواری ادامه دارد. این «فکر» لعنتی را وادر می‌کنم که جلویم به خاک بیفتند و سر برآستانم بساید! وادرش می‌کنم که «مات» شود، حتی اگر مجبور شوم ماتحتم را در ازای آن از دست بدھم!

فرانکی با اعتراض گفت: — او، جانی من! چه حرف مزخرفی می‌زنی. اگر واقعاً این اتفاق بیفتند آنوقت چه به سر من می‌آید! رئیس بزرگ هوپی اسب متفکر که او هم مشغول خودسازی بود، سرش را تکانی داد و گفت: — کاوبوی، اگر عقیده‌ام رابخواهی بدانی، باید بگویم که الان وقت بستن بار و بندیل است و با خیال راحت برگشتن به خانه. بین تلویزیون، رادیو و هدایای مردم توحالا غرق در پنجاه اسکناس هستی که دارد برویت لبخند می‌زند و دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که سازمان ملل به هیچ دردی نمی‌خورد. می‌توانی خودت را از این قضیه کنار بگذاری و بجای اینکه این خطر را بگذرانی که سرت را بابت فکری که در حال «مات» گردنش هستی از دست بدھنی، بروی و راحت با فرانکی از زندگی کنی. و اولین کسی هم فیستی که این بلا به سرش آملد.

اما جانی با غرور دستهایش را صلیب‌وار روی سینه‌اش گذاشت، به اطرافش نگاهی از سر پیروزی انداخت و گفت: — من

رسالتی دارم و رسالتی را باید به آنها برسانم. من در اینجا نماینده «نیت پاک» آمریکائی هستم. معرف واقعگرایی سخنره آمیز و محکم، و باید موفق شوم که از این نجابت قدیمی کشورمان نتیجه‌ای بگیرم، حتی اگر ساده‌لوحی ما از زمان مارک تواین تا حال، بزرگتر از آن شده باشد که فکرش را می‌کردم. ملتمن را از خیالات خطرناک و ها خواهم گرد. باید من هم بمثال پدر بزرگم این کار را به اتمام برسانم، مثل او، اندود از قیر و پر! و به روی شانه قربانی‌هایم، قربانی‌های فریب خورده‌ام قدم بگذارم! دوستان خوبم، باید قادر باشم که با سر بلندی به تکزاس عزیزم باز گردم. البته قبل از پدرم ثابت کنم که یک خیالاتی خطرناک نیستم و آرمان مبهم سازمان ملل دیگر روی من اثری ندارد!

فرانکی بیچاره نتوانست از سر شهوت اینچنین استسعا نکند که:

— جانی من، کاش می‌دانستی که برای من فرقی نمی‌کند که با سرافرازی به تکزاس برگردی یا با سرمشکستگی. فقط بیا و به جای اینکه تمام روز را با این پرنده لعنتی که در دست گرفته‌ای بگذرانی، یک بار برای همیشه برگرد!

رئیس بزرگ هوپی اسب متفسر او را با تردید نگاه کرد و هیچ نگفت.

در همان حال جانی کبوتر را به بغل زد و از رختخواب به بیرون جهید.

## فصل دوازدهم

خروج فرانکی و جانی، با کبوتر از بیمارستان بل وو،  
توسط تلویزیون و جراید ضبط و ثبت شد و بیشک یکی از اوراق  
بسیار مهیج روایات عامیانه را پر کرد.

پسر برگزیده تکزاس جدید را دیدند که با پاهای برهنه، سر  
تراشیده پوشیده از خاکستر و شهدی که برهنه‌گی اش را می‌پوشانید،  
با نکاهی پر تمسخر و لبخندی استهزاً آمیز برلیان، کبوتری در دست  
و بازو بیازوی فرانکی داده، از پلکان بیمارستان پایین می‌آمد. کاملاً  
مشخص بود که فرانکی از شوق مردم که البته کاوبویش مقصد و  
مراد آن بود، متاثر شده.

به این صورت چند پلهای پایین آمدند، بعد جمعیت به جانب  
ایشان هجوم برد، آنان را در برگرفت و پیروزمندانه آن دو را  
بسی کرسی سازمان ملل پیش برداشت.

جانی تا حس کرد که روی شانه مردم ستایشگر قرار گرفته،  
کوششی مصممانه کرد تا در گرداب ساده‌لوحی مردم تعمق کند.

ساده‌لوحی مردمی که تاکنون اینچه بدبختی در دنیا به وجود آورده بود.

میل داشت به یاد آورد که مردم تاچه حد می‌توانند حیله‌ها را ندید بگیرند، از اعتقاداتشان سوء استفاده کنند و تا چه حد می‌توانند به دلیل احتیاج به صلح و برادری از این اعتقادات، بی‌شرمانه بهره‌برداری گنند.

فریاد زد: - دوستان! برادران آمریکائی! من فقط یک حیله‌گرم. یک حیله‌گر دیگر در سر راه شما! من بهشما خیانت کرده‌ام! آری من هم بهشما خیانت کرده‌ام. من فقط در پی خرد کردن شما هستم و در پی بهره‌گیری از ساده‌لوحی شما!

اعتصاب غذای من یک نوع گول زدن شما بود. خودتان اگر چشم داشته باشید می‌توانید ببینید! و به یک ساندویچ بزرگ ژامبون که از زیر بغلش در آورد گاز گنده‌ای زد.

این حرکت او با تشویق فوق العاده جمعیت رو برو شد. با این عدم امکان مشخص در فریب عامه مردم که نمونه‌ای بود از کمال سیاسی، جمعیت بفوریت دریافت که جانی در حال تجدید قواست تا نیروی تازه‌ای گسب کند و بهتر بتواند روزه‌اش را ادامه دهد. همانطور که جانی بخوبی در برابر نگاه جمعیت شکمش را با نان سفید پر می‌کرد، دست زدنها و تشویقها از هر طرف بسوی او بالا گرفته بود.

تنها چیزی که جانی را کمی امیدوار کرد و ثابت کرد که پیام او برای مردم گم نشده، حضور گروه گوچکی بود که او فوراً آنها را شناخت و دیدن آنها باعث دلگرمی‌اش شد.

در آنجا، میان انبوه همیشگی آدمهای سازمان ملل، حدود بیست کالبوبی به نماینده‌گی از تکزاسی‌ها به مدد پسر برگزیده تکزاس آمده بودند. لبخندها از میان دندانها پیدا بود. لباس سنتی‌شان را پوشیده بودند، روی اسباب‌بایشان نشسته بودند. کاوبوی‌ها بریده‌های پارچه‌ای را بالای آن سیل انسانی و بسوی مرکز آرمانگرایی معاصر، برافراشته بودند.

روی یک اعلان که توسط جوانی عظیم الجثة با تهیکاھی مزین به هفت تیرهای گل نشان صدقی، برآفراشته شده بود، نوشته بودند: «من اندیشم، پس هستم».

در کنار او کاوبوی خبیله ریشویی که شالی به گردن بسته بود و تنباکو می‌جوید، اعلانی بلند کرده بود که رویش نوشته بود: «کاوبوی‌های هل کانیون<sup>۱</sup> طرفدار کپوتر هستند.» دورتر، دو هیکل نتر اشیله و نخراشیله با چهره‌های عبوس با شال گردنهای رنگی به دور گردن، اعلام کرده بودند: «سردمداران زبون شرکت گن باود پلینز<sup>۲</sup> همبستگی‌شان را به سازمان ملل اعلام می‌دارند».

اعلانات دیگری از همین دست احساسات ناب سخن می‌گفتند: «مرگ بر گوشہ نشینان! کاوبوی‌های بلکواتر رنج<sup>۳</sup> مایلند تا در غم باقی مردم دنیا شریک باشند!... «مادیگرا این تریاک ملت‌هاست»... «کاوبوی‌های ترقیخواه لیتل راک<sup>۴</sup> در برابر اساسنامه سازمان ملل سر تعظیم خم می‌کنند» و باز «روشنفکران تمام جهان، متولد شوید!». این نوشته روی اعلانی نوشته شده بود که توسط هیکل عظیم موسوخ و یک چشمی که گمی هم مست بود حمل می‌شد. رهبری هیئت نماینده‌گان تقویت‌کننده بصفه دو مرد حلوود شخصت سال بود، دو مرد بلند قامت استوار که صورت‌های آفتاب سوخته‌شان زیر کلاه‌های لبه پهنه‌ی قرار داشت. آندو راهی از میان جمعیت گشودند تا به فرانکی و جانی رسیدند.

یکی از آنان گفت — من با نج بانچینسون<sup>۵</sup> هستم و این یکی کرانج کرانچینسون<sup>۶</sup> است. ما پولدارترین آدمهای تکزاس هستیم. آمده‌ایم تا به شما اعلام کنیم که تصمیم گرفته‌ایم چاههای نفت و کارخانجاتمان را ببندیم و هیچ کاری که با برنامه‌ریزی درجهت قدرت مالی ایالات متحده مرتبط شود، انجام ندهیم! ما می‌خواهیم که روزی ایالات متحده به یک قدرت ناب معنوی تبدیل شود و دهان

۱ - Hell Canyon

۲ - Gun Powder Plains

۳ - Black water ranch

۴ - Little Rock

۵ - Buntch Buntchinson

۶ - Cruntch Cruntchinson

منتقدینی که ما را هدف قرار داده‌اند، بسته شود. ما کل ثروتمن را در اختیار شما می‌گذاریم و اگر هم لازم باشد ما هم در کنار شما خود را از گرسنگی به کشتن خواهیم داد! این عمل را انجام می‌دهیم تا اعتبار گذشته را در برابر دیدگان روشنفکران اروپائی به دست آوریم!

اما به احتمال زیاد در ساختمان سازمان ملل بود که جمعیت خود بخود پراحساس ترین استقبال را از فرانکی و جانی به عمل آورد. در نتیجه، بعداز گردنهای سری بر توطنه که تمام شب طول کشیده بود، بالاخره دبیر کل نصایح بگتیر دانا را قبول کرد. این مرد که در کارهای دنیا بسیار زیرک و پرتجربه بود گفته بود:

– اولین کاری که باید بگنیم این است که بازگشت آرمانگرای جوان را به چهار دیواری خودمان فراهم کنیم. بهیچوجه نباید این تصویر را به مردم داد که مخالف او هستیم و سازمان ملل نمی‌خواهد که جایگاه و پایگاه مردی با کبوتر باشد.

ما باید در برابر چشمان جمعیت و در همینجا از او و باشکوه هرچه تمامتر استقبال کنیم و احترامان را نسبت به ایده‌آلی که او از آن دفاع می‌کند و همان ایده‌آل‌ها نیز هست ثابت کنیم. و شوق و محبتی را که او در دنیا ژئه کرد و ما نیز احتیاج مبرمی به آن داریم بسوی خود بگشیم. در مورد باقی چیزها هم... در اینجا لبخندی زد، با پیش بازی کرد و:

– آنوقت می‌توانید امیدوار باشید که در همینجا و میان همین دیوارها، بفوریت هرچه تمامتر او دیگر «مشکل» نخواهد بود. استهلاک پیدا می‌کند، دیگر توجهی را جلب نمی‌کند، عادی می‌شود و آرام آرام ناپدید می‌گردد... اصل قضیه که از همان اول هم گفتم این است که او را ود ملحق کنیم. بعد هم دیگر لزومی ندارد که به این مسئله پردازیم: این قضیه بعزمی زود به یک سرگرمی تبدیل خواهد شد... به حال می‌دانیم که تبدیل کردن مشکلات و حقایق به نوعی مشغولیت ذهنی و خالی کردن آنها از تمام محتویات غلیظشان، یکی از دلایل موفقیت ماست. او باید به همینجا برگردد و جای خود را در میان ما بیابد. بعد حال و هوای این فضا، شاهکارش

را خواهد آفرید!

وقتی فرانکی و جانی روی شانه ستایشگرانشان، پیروزمندانه حمل شدند تا به آسمانخراش ایستادیور رسیدند، دبیر کل تراکنار که با کت و شلوار راه راه، کنار رئیس تشریفات و معاونینش بگتیر و پریزورثی نشسته بود، بلند شد و تراکنار پله ها باستقبال آنها رفت.

هری موشه، کلابی فروشت، شوپسی سماکسی، رودی میتو و تمام متخصصین فنی سازمان با زیباترین کت و شلوار چهارخانه و با بزرگترین انگشتیانگشتیان و گنده ترین سیگار برگ به لبان، در کنار آنان نشسته بودند. نی چند پله بالا رفت و در حالیکه بسوی معاون بر می گشت، برای آخرین بار با صدایی متألم و تقریباً وحشتزده، سعی کرد آخرین پرده ها را از مقابل چشمان ملت آمریکا کنار بزند، پس با فریاد گفت: — دوستان! برادران آمریکائی! آیا دیگر چشمی برای دیدن ندارید؟ آیا دیگر گوشی برای شنیدن ندارید؟ آیا دیگر دندانی برای خنده دیدن ندارید؟ آیا دیگر قلبی برای احساس چیزی که حقیقت دارد و چیزی که اشتباه است ندارید؟ آیا نمی بینید که من فقط یک حیله گر هستم. فقط یک طفیلی برای امید شما هستم و یک سوء استفاده جو از ساده لوحی شما؟ اعتصاب غذای من فقط به حرف در آمد. اینها فقط حرف بود و حرف بود و حرف بود!

اما در اینجا کف زدنی های جمعیت صدای او را در خود کم کرد و کسانی هم که کلام او را شنیدند بشدت از اینهمه تواضع و صمیمیت، احساساتی شدند.

این سخنرانی، نماینده گان و اعضای سازمان را سر شوق آورد و همه متفق القول بودند که جانی آینده سیاسی بسیار درخشانی در پیش دارد. کاوبوی که این بار آشکارا ناراحت می نمود، گذاشت تا او را بسوی سالن مراقبه ببرند. جایی که مقابل دوربین تلویزیون، با شکوه تمام روی یک قالیچه قیاز، در حالیکه کبوتر را به سینه می فشد و یک کاسه خاکستر کنار دستش بود، مابین صاحب منصبان بلند پایه ای که احاطه اش کرده بودند، چهار زانو نشست. نجوا گنان با خود گفت: — خب، خب، مثل اینکه حرفهای من

برایشان کافی نبوده... باشد، پیشتر خواهم رفت. هرچقدر که لازم باشد پیشتر خواهم رفت. درخواست کرد که نماینده اتحاد جماهیر شوروی را نزدش بیاورند، یعنی همان ایوان ایوانویچ آثیدا اوختیم. و اعلام کرد: - می خواهم از زبان کبوتر برای او حکایت کنم...

ایوان ایوانویچ آثیدا اوختیم بفوریت پیش دوید. از مسکو دستور رسیده بود که با حدت تمام با او به توافق برسد، و راهنمایی‌های مردی با کبوتر را تا آنجا که بهشانس موفقیت آنها در ایالات متحده لطمه‌ای نزن، آویزه گوش ان ایوانویچ وقتی به چالاکی در راهروهای ساختمان ره بی اختیار به یاد تصویر یک آمریکای جدا از مزایای مادی افتاد که کاملا خود را وقف ارزشی‌ای کاملا معنوی کرده بود. حتی برایش امکان داشت بطور مبهم - البته در افقهای دور دست و لب قابل تمايز - آمریکائی غیرمسلح و درپناه قدرت سازمان ملل را پیش‌بینی کند. انگار مردم بیزانس<sup>۱</sup> اند که هنگام نزدیک شدن قوای ترک محمدی به کلیسای سنت‌ Sofi<sup>۲</sup> پناه بردند.

و در وادی این افکار...

ایوان ایوانویچ آثیدا اوختیم گام بگام بسوی سالن مراقبه در پرواز بود و مارش قدیمی روس را فرموده می‌کرد: «و حال تندر پیروزی آوا در داده».

وقتی نماینده اتحاد جماهیر شوروی ظاهر شد، چشمان نماینده تکراس جدید پراز محبت شد.

بعد از زبان کبوتر حکایت کرد: - این جدایی بیرحمانه میان شرق و غرب، میان روسیه و آمریکا، میان کمونیست‌ها و کاپیتالیست‌ها، از چه رو است؟ آیا ما همان گندمی را که شما می‌کارید نمی‌کاریم؟ آیا ما همان سگی را که شما نوازش می‌کنید، نوازش نمی‌کنیم؟ آیا جنگلهای ما به همان زبان جنگلهای شما فرموده نمی‌کنند؟ آیا گاو‌های مزارع ما شبها همان صدایی را نمی‌دهند که گاو‌های شما؟ آیا همان

شبینی که هرشب روی گلهای بسیار ناچیز ما می‌نشینند از همان شبین شما نیست؟ آیا قصه‌های دایه‌های ما همان خوشبختی را نوید نمی‌دهند که قصه‌های دایه‌های شما؟ و آیا بالاخره ما همه با هم برادر نیستیم؟

و ایوان ایوانویچ در حالیکه دستهاش را صلیب‌وار روی سینه‌اش گذاشته بود جواب داد: – از کوشش‌های مغرضین پست و انحصار طلب تکراس برای رسواکردن برقراری سوسیالیسم و مقایسه آن با قصه دایه‌ها، در کشورهای کاملاً دموکراتیک با تحقیری که شایسته‌اش است، استقبال می‌شود.

کبوتر، چشمهاش را بست. جانی او را به خود فشد و کمی خاکستر بر سر خودش ریخت.

خبر نگاران سازمان ملل که همیشه پایان این ماجرا را همینطور پیش‌بینی می‌کردند، با سپاس به دور او حلقه زدند.  
آنها احساس می‌کردند که سازمان ملل دارد به اصل قضیه نزدیک می‌شود.

جانی در وضعیت بهت نزدیک به وحشت بود و آن شبوقتی که دوستانش به گرد او جمع شدند، در حالیکه لیوانی به دست داشت تا بازگشتش را جشن بگیرد، شوابسی – ماکسی به سلامتی او و به سلامتی تمام کسانی که او را یاری کرده بودند تا سازمان ملل به اوج خود در جلب نظر مردم دنیا برسد، لیوانش را بلند کرد. قهرمان جشن گیج، با چشمانی مبهوت باقی ماند. و فقط توانست دهانش را باز کند تا درباب ساده‌لوحی شگفت‌انگیز مردم، چند کلمه منحوس غرغیر گفت.

زمزمه‌کنان گفت – آنها هیچ وقت متوجه هیچ چیز نمی‌شوند؟ حققت و وضوح این علم توفیق هیچ الی روى آنها نمی‌گذارد؟ آیا بالاخره آرمانگرایی آنها قویتر از تمام تصمیم‌گیریها هست یا نه؟ آیا آنها نمی‌بینند که منهم متقلب دیگری در راه بشریت هستم؟

و از دولت سریک فکر ذیبا دارم زندگی می‌کنم؟  
فرانکی که در کنار او بود و نگاهش می‌کرد و ویسکی‌اش را مزه‌مزه می‌کرد بالاخره نگرانی‌اش را ظاهر کرد و با فریاد گفت: –

آه جانی من! نکند باز می‌خواهی شرافت بازی در آوری؟ آن هم  
بعداز تمام ناراحتیها بیی که برای پدر بیچارهات فراهم کرده‌ای!  
و پسر برگزیده تکزاس وقتی کمی جرئت پیدا کرد که زیر  
نگاه مهربان رئیس پیر هوپی که کنارش روی زمین چیق به دست  
نشست، قرار گرفت. پیپکین مکانیک، میزرابسکی مأمور شوفاژ و  
سانی‌بوی آشغال جمع کن به دور او گرد آمدند و به ریاست کلابی-  
فروشت، همه با هم آوازی در مدح سازمان ملل به یک صدا خواندند:

### Nothing Succeeds like Success<sup>۱</sup>

به اطرافش نگاه تلغی انداخت، دستهایش را صلیب‌وار روی  
سینه‌اش گذاشت، چانه‌اش را بالا گرفت و اعلام کرد:  
— خب، خواهیم دید که چه کسی قویتر است. یک کاوبوی قوی  
آمریکائی یا یک فکر لعنتی! من متوجهشان می‌کنم که این قضیه  
 فقط حیله دیگری است در راه پشیت و من هم فقط یک شارلاتان  
 هستم!

هاری موشه او را با گلایه نگاه کرد. سیگار برگش را از دهانش  
 انداخت، سبیل‌هایش را برای لحظه‌ای تکان داد، بعد بسوی معاون  
 روی گرداند و گفت: — خانمها، آقایان، گاهی اوقات، جوانی که در  
 تمام طول زندگی اش جان کننده تا برای خودش آدمی بشود، اینچنین  
 است. وقتی این اتفاق برایش افتاد و واقعاً برای خودش کسی  
 شد — مانند جانی ما که در اینجا حی و حاضر است — چون متواضع  
 و ساده باقی مانده، قمی تواند وضعیتش را باور کند و پر از اغتنامش  
 می‌شود. همانگونه که مادر مقدسش او را بزرگ کرده، او مرد  
 بزرگی شده، اما هنوز آن را باور ندارد، حتی اگر مردم آن را به او  
 یادآوری کنند. و خانمها و آقایان، طبعاً در اینجا او اشتباه می‌کند.  
 مردم همیشه بهتر می‌فهمند، یعنی مردمی که می‌خرند، که می‌گیرند،  
 که صاحب اختیاراند، که تصمیم‌گیرنداند. و این است دموکراسی.  
 و حال، چانی من! من از تو و از جانب همه می‌خواهم که دیگر ادای  
 این را که متقلب و رذل و شارلاتان هستی در نیاوری. چون این

۱- هیچ چیز مثل موفقیت، موفق نیست.

چیزی است که تو می‌گویی، اما مردم عقیده‌ای مخالف آن دارند. و حق با آنها هست. چون مردم آنها هستند و برای همه چیز بهایی می‌پردازند. مردم‌اند که تصمیم‌گیرنده‌اند و وقتی گفتند سفید است، سفید است، حتی اگر سیاه به نظر بیاید. مردم بهتر می‌دانند. شاید تو درست فکر کرده‌ای که سردرگم هستی، اما مردم قادرند که تو را به نظر درست بدانند. می‌توانی پول داشته باشی چون آنها می‌توانند به تو پول بدهند و همانطور که روزی آل کاپون به من گفت مردم اگر بخواهند، می‌توانند از باد هواطلا بسازند. مردم‌گیرنده‌اند، صاحب اختیارند و تصمیم‌گیرنده و بدین صورت آسیاب بادی، محلی مطمئن خواهد شد، برو بسویش. و برای اختتام، خانمها و آقایان، تنها چیزی که مایلم به سخننم بیفزایم، این است که جانی ما که در اینجا حاضر است حالا مرد بزرگی شده، آمریکائی بزرگی شده و حتی شاید مردی مقدس شده. البته اگر مردم اعتقاد به این حرفهایم داشته باشند. چون من، که دارم باشما سخن می‌گویم فقط هری موشه هستم که هرگز در عمرش یک کار شرافتمدانه انجام نداده، پس من نمی‌توانم تصمیم‌گیرم که چه کاری شرافتمدانه هست و چه کاری شرافتمدانه نیست.

و حال، خانمها و آقایان اگر چند قطره‌ای اشک ریختم مرا بیخشید. احساساتی هستم و امشب در میان شما بودن، لذت و افتخار نصیب من کرده‌اند.

بعداز جیب یکی از گسانی که در کنارش بودند، دستمال تمیزی بیرون آورد و چشمهاش را پاک کرد.

سبیلهایش بیش از هر وقت دیگری می‌جنپیدند.

## فصل سیزدهم

بیهوده است اگر بخواهیم تمام ماجراهای مردی با کپوت را که جراید در آن زمان با تمام جزئیات و علاقهمندی تعریف می‌کردند، یادآوری کنیم.

شاید کافی باشد که از دزدیده شدن موقتی کاوبوی توسط دختران «سازمان پیشرفت آمریکائی»، یعنی سازمانی که یار و پشتیبان قدرتمندی برای سازمان ملل بود، یاد کنیم.

با به یادآوردن این نکته که تا چه حد استاد ما انباشته از جمعیت شده بود و همین باعث شده بود تا نتواند با صمیمیت کامل به بدینختی‌های دنیا فکر کند، کمیته رهبری این سازنشاهی به دلیل وابستگی شدیدش به سازمان ملل، تصمیم شدیدی گرفت.

یک روز صبح که جانی روی پلکان نشسته بود و داشت خود را با آفتاب گرم می‌کرد و در حال اختلاط با مریلانش بود، کاروانی متسلک از سه کادیلاک مقابل پلکان ایستاد. دوازده زن تنومش که ساری برتن کرده بودند از آن پیاده شدند. زیر بغل استاد را گرفتند و او را با احترام اما محکم به داخل یکی از ماشین‌ها برداشتند.

او به یکی از خانه‌های لانگ‌آیلند<sup>۱</sup> برده شد و در اتفاقی بسیار لوکس و در پناه تمام مائنه‌های زمینی به او جا دادند. رئیس هتل در سینی نقره‌ای، خاکستر برایش می‌آورد و دو دختر نگهبان از «سازمان پیشرفت آمریکانی» صبح و شب به اتفاقش می‌رفتند. بعداز چهل و هشت ساعت، جانی آنچنان گرسنه شد که شروع کرد با چشم‌اندازی عجیب به کبوتر نگاه کردن.

از بخت خوش، به‌غیرکوش رسیده که پیامی به پای کبوتر بیند و برای دوستش فرانکی بفرستد و کبوتر هم بمثال تیر از پنجه بسوی سازمان ملل پرواز کرد و خودش را توی بغل یک شواپسی – ماکسی دیوانه انداخت.

بلافاصله به نیروی کمکی سازماندهی داده شد. و به ریاست هری موشه، شواپسی – ماکسی، کلابی فروشی و رودی میتو به محل رسیدند. در را فشار دادند، هفت تیر بدست جانی را آزاد کردند و بعداز یک استراحت و آشامیدن یک نوشیدنی در شهر، او و کبوتر را پیروزمندانه به آسمان‌خراش ایستادیور باز گرداندند. بعداز آن روز جانی بیشترین توجه را در سازمان ملل بسوی خود جلب کرد.

جمعیتی مشتاق از صبح تا شب به درهای سالن مراقبه فشار می‌آورد. شبها پسر برگزیده تکزاں جدید روی یک قالیچه نماز می‌نشست و بهر ملاقات‌کننده، کبوتر را برای بوسیدن عرضه می‌کرد. ظهر که می‌شد، از جابر می‌خاست و برای صرف ناهاری ساده همراه دیگر کارکنان دفتر دیبرکل به کافه تریا می‌رفت. آدمهای دیگر به اختلافی که بین حرفهایی که زده می‌شد و اعمالی که عمل می‌شد، پس هیچ‌کس از دیگر کاوبوئی که اعتصاب غذا کرده بود و حالا دو وعده غذا در روز نوش جان می‌گرد، تعجب نمی‌کرد.

یک یا دو بار در روز وقتی حس می‌گرد دارد وحی به او نازل می‌شود، در برابر جمعیت، بازی صنتی تردستی را به مورد اجرا

می‌گذاشت. بازی‌ای که اغلب در پشت تریبون مجمع عمومی اجرا می‌شده.

اصرار داشت که از طنابی آویخته به هیچ اتصال ظاهری بالا رود و بعد در خلاء از انتظار ناپدید شود.

واضح بود که سازمان در حال طی کردن سرنوشتمن بود. سازمانی که با وجود رقابت دیسنی‌لند<sup>۱</sup>، به بزرگترین محل جلب توریست ایالات متحده تبدیل شده بود.

در خلال یک گردش‌ایرانی محروم‌انه با همکاران، دبیرکل تراکنار که حال دیگر پشتگرمی پیدا کرده بود، امکان افزایش ورودی‌ها را بررسی می‌کرد و می‌خواست یک پیست در سالن شورای امنیت و یک پیست چرخان در سالن مجمع عمومی بگذارد، و اینچنین نمایندگان می‌توانستند در پیش چشم تماشاگران بی‌اینکه از ابعاد محدود تریبون‌ها ناراحت شوند، به بحث بپردازنند. بگتیر ماهر و زیرک اغلب به سالن مراقبه می‌آمد و کاوبوی را به دقت زیر نظر می‌گرفت. و در حالیکه پیش را می‌کشید حس کرد که وقتیش رسیده تا از فضای آن محیط کارآیی لازم را به دست آورد.

وقتی که همکارانش از او می‌پرسیدند که واقعاً چه پیش‌بینی می‌کند، او دود دهانش را بیرون می‌داد، لبخند اسرارآمیزی می‌زد و به این جواب پستله می‌گردید:

— ان شاء الله.

هنگامی که یک ماه از روزه او گذشت، شهرداری نیویورک برای کسی که تجسس زنده و سمبل سازمان ملل بود ضیافت با شکوهی داد. بعد مقامات شهر رسمیاً او را پذیرفتند. و فرانکی و جانی اینچنین دیده شدند: فرانکی مامانی در ساری زمردی رنگش که به رنگ موهای سرخش می‌آمد و جانی جدی و مصمم با لباس عربیانش، زیربارانی از خرد کاغذ و بهراه دبیرکل تراکنار که لباس رسمی پوشیده بود و شواپسی — ماکسی و کلاپی فروشت از برادوی و وال استریت گذشتند. هری موشه و روڈی میتو هم در شهرداری مانده

بودند تا کارهای باقی ماندهشان را تمام کنند.

اما هشت روز بعد که یک مهمانی کوچک از طرف ریاستشور ایامنیت داده شد و جانی هم دعوت داشت، فرانکی در گنارش نبود. همان روز صبح چمدان کوچکش را بسته بود، کمی گریه کرده بود و در حالیکه فکر می کرد برای همیشه جانی را از دست داده به تکزاں برگشته بود. قبل از رفتن آخرین سعی اش را کرد تا جانی را وادار کند تا تصمیم به بوگشتن بگیرد.

با التماس گفت: - اوه جانی من. بیا زود از اینجا برویم. من نمی دانم چه دارد به سرمان می آید، اما می ترسم! حتماً می گویی که احمق شده‌ام و اشتباهی کنم و خودم را به دست احساساتم سپرده‌ام. اما نمی دانی وقتی که مردم در سازمان ملل برایت دست می زنند، چه قیافه مضحکی پیدا می کنی! البته می دانم بکلی درمان شده‌ای و این حرکات فقط برای خنده‌اند است، اما نگرانم که هر چه بیشتر اینجا بمانی، آخر و عاقبت بدتری پیدا می کنی. و البته اینکه جانی در این اوآخر حالت عجیبی داشت، درست بود. گاه و بیگاه حالتی از درد توی چشم‌اش پیدا می شد و یک بار در نصف شب، اسب متفکر پیر که برای شاشیدن از جایش بلند شده بود یکباره از دیدن آرمانگرای جوان تکزاں که داشت پرچم سازمان ملل را می بوسید، شگفت زده شد. رئیس بزرگ هوی آنچنان ترسید که برای چند روزی شاش بلند شده بود.

- کاوبوی چه شده؟ کاوبوی چه می کنی؟

جانی نجو اکنان گفت: - من تشنۀ کمال معنویت هستم.

- کاوبوی متوجه باش! متوجه باش! همین جوری است که آدم یک کار درست و حسابی را خراب می کند.

جانی زمزمه کرد: - اعتبار برگزیدگان روشنفکر آمریکائی به بازی گرفته شده. تمام دنیا چشمها یشان را به ما دوخته‌اند... ما باید سرزمین معانی را تصرف کنیم... من باید به آنها بی که شک دارند که برگزیدگان آمریکائی قادر به حمل بار مسؤولیتی که تاریخ روی شانه‌ها یشان گذاشته، نیستند، نشان دهم که بشریت به دام مملکه افتاده و باید آن را نجات دهیم!

اسب متفکر دستها یش را بسوی آسمان بلند کرد و گفت:

— دوهزار سال پیش هم کسی چنین کوششی کرد و حال یک نفر دیگر پیدا شده که با یاری از نوع آمریکائی می‌خواهد در این کار توفیق پیدا کند!

جانی زمزمه‌کنان گفت: — بقدر کفايت از ما انتقاد می‌کنند و به ما تهمت می‌زنند، بقدر کفايت ما را بهغور مادی و نفع‌برستی متهم کرده‌اند... حال می‌خواهم به ایشان نشان دهم که یک کاوبوی خوب هم قادر است خود را روی محراب ارزشی‌های معنوی قربانی کند...

سرخپوست پیر او را کمک کرد تا دراز بکشد و دوید تا فرانکی را خبر کند. فرانکی تمام شب را بالای سر جانی گذراند و فردا صبح روشنه‌گر جوان و بلندبالا حال بهتری داشت. اما این بار فرانکی مصمم بود که قضیه را بالاخره بهجا بیان کند.

— جانی من، برای آخرین بار می‌پرسم که آیا حاضری این مکان لعنتی را رها کنی و با من به تکزاں برگردی و اسبت را سوارشوی و به شغل اصلیت ادامه دهی؟ آیا بالاخره بجای اینکه برای افکاری هیجان به خرج دهی که هر چند زیبایی‌ند اما نه دست دارند، نه پا و نه لب... می‌خواهی به یاد آوری که یک کاوبوی واقعی چگونه باید عشق بورزد؟

رئیس پیر هوایی با خشم گفت: — دختر جوان، دختر جوان! احترام دینش سفید مرانگاهدارا فرانکی در حالیکه گریه می‌کرد یا فریاد گفت: — اصلاً هیچ پشیزی برای موهای سفید شما قاتل نیستم. تنها چیزی که برای من جالب است، جانی خودم است!

اما کاوبوی خوب، گوشش پنهکار حرفهای او نبود. در حالیکه کبوتر را به سینه فشرده بود، کاملاً حالت کسی را داشت که در دور دستها سیبر می‌کرد.

صوردتش از گرمای آرمانگرایی روشن شده بود، زمزمه‌کنان گفت: — این زیباترین فکر جهان است. نمی‌گذارم که این فکر جلوی چشم‌نم از دست برود. این فکر را به مسخره گرفتند، سر بسرش گذاشتند، به آن محل نگذاشتند، تحقیرش کردند، اما با تمام اینها

دست غورده و فیباخر از همیشه باقی مانده! می‌دانید چرا؟ چون آرمان سازمان ملل در اینجا نیست، در این آسمان‌خراش خالی نیست. در قلب ملت است و در آنجا ممکن نیست که هیچ اتفاقی برایش بیفتد!

پس، فرانکی او را برای آخرین بار بوسید، چمدانش را برداشت، کمی گریه کرد و جانیاش را ترک گفت. در مقابل تمام کوشش رئیس پیر هویی که می‌خواست مانع از رفتن او شود مقاومت کرد و در حالیکه اشکهایش را پاک می‌کرد گفت: — من می‌دانستم که آخرش به اینجا ختم می‌شود. پس اینچنین است که یک کاوبوی به دنبال فکر و خیالاتش می‌رود! اگر دختری بود که جانی عاشقش می‌شد، می‌توانست مبارزه کنم، از خودم دفاع کنم و در صورت لزوم چشمهاش را هم از کاسه در آورم. اما در برابر یک فکر زیبا، از من چه انتظاری دارید. نمی‌شود آن را از بین برد. هرچه هم بیشتر زخمی‌اش گنید، مردها بیشتر به هیجانه می‌آیند! این را دیگر همه می‌دانند. وداع جانی من، وداع! خوشبختی ما نمی‌توانست زیاد طول بکشد: خوشبختی ما بسیار شناخته شده بود! فرانکی و جانی زیادی باهم خوشبخت بودند و نمی‌شد این را به ما بخشید! پس از ما خواستند که گمکشان گنیم و نجاتشان دهیم و برایمان توضیح دادند که بقلو کفايت اصالت نظریم و بقدر کفايت روشنفکر نیستیم و بقدر کفايت الهام نکرفته‌ایم و بقدر کفايت هم بی‌غرض نیستیم!... پس دست به گوششی عظیم زدند و این هم شد نتیجه‌اش. و این هم اعتصاب غذای سربازان ما برای اثبات اینکه آنها هم معنویت دارند! وداع جانی من!

جانی زمزمه کنان گفت: — او همیشه کمبود نوعی شکل پذیری ایدئولوژیک داشته!

و باین ترتیب کاوبوی بیچاره، میان قالیچه کوچکش و سطح سالن مراقبه تنها ماند. گبوترش را بهینه می‌فسردم و در تفکر عمیقی فرو رفته بود. در جستجوی بهترین راه حل برای پرواز بسوی نجات بشریت بود و مایل بود به ملت به هیجان آمده نشان دهد که تا چند یک کاوبوی مصمم می‌تواند بدافع از ارزشی‌های معنوی بپردازد.

رئیس پیر هوپی در گنار او ماند. و روز و شب ناظر بر این وارث پیشگامان بی بالک بود که می دانست قادرند قانون خود را حتی به وحشی ترین قبایل سرخپوستها هم تحریم کنند، به کومنچی‌ها و ناواخو<sup>۲</sup>‌ها و آپاچی<sup>۳</sup>‌ها و سیو<sup>۴</sup>‌ها و به جمله واقعی شان هوپی – که حالا خود را برای یک فکر زیبا به‌وضع اسف‌باری منزوی کرده بود – رئیس پیر هوپی نه تنها هیچ احساس رهایتی نمی‌کرد، بلکه حس انتقامش تقلیل پیدا کرده بود. اما نمی‌توانست مانع از این فکر شود که اگر سازمان ملل در اوایل قرن گذشته وجود داشت، می‌توانست بمقابله با استعمارگران برخیزد و سواره نظامهای سیو، آپاچی، ناواخو و هوپی همچنان خاک کشود را در می‌نوردیدند و پوست از سر حریفان بر می‌گندند!... و هیچ شهری سایه‌اش را روی قاره امریکا نمی‌انداخت!....

هر از گاهی آهی از نهاد برمی‌کشید و چیقش را بدب می‌گذاشت. زمزمه کنان گفت: – حالا بیایم و ادعا کنیم که همه چیز برای خوشبخت بودن داشته‌ایم! اما نه... باید یک وجدان دنیایی پیدا کرد. با توجه فراوان مراقب دوستش بود و اورا کمتر تنها می‌گذاشت. در حالیکه خود را میان روانهای خود پیچیده بود و سط سالن مراقبه آبی و ماهوار، در گنارش خوابید.

پیشگام جوان غرب دور، چهارزاخ روى قالیچه‌اش نشسته و چشم‌انش مملو از نوعی آرامش غریب بود. زمزمه کنان گفت: – بقدر کفايت ما را به باد انتقاد گرفته‌اند و رسوایمان گردیدند، می‌خواهم ثابت کنم که آنها قصد بی‌ارزش گردن ما را دارند و روش‌نگران ما قادرند عطیه‌شان را به بشریت تقدیم گنند!

سرخپوست پیر با تأسف سرش را تکان داد و با ناله گفت: – هر گز نخواهند گذاشت که سربازان ما دد اروپا بمانند، ببین در چه وضعیتی بسوی ما بر گشته‌اند!...

یک شب که رئیس بزرگ هوپی خوابیده بود، جانی آرام از

جا برخاست، کبوتر را بغل زد، از راهروی خالی که مه آبی رنگی در آن، موج می‌زد، گذشت و به زیرزمین رفت. از آنجا از پلکان کوچکی که به اتاق تأسیسات می‌رفت پایین رفت و در شکافی را که بالای قسمت گفتل را بود بلند کرد و وارد لوله‌های روده مانده آسمان‌خراسش شد. وارد اتصال پیچ در پیچ لوله‌ها و مجراهای مختلف شد که شریان اصلی سازمان بودند. تا آنجاکه در توانش بود خود را به درون آن کشید و همانجا ماند. گمگشته در عشق به آرمانگرایی و امید، لوله خروج هوا را به سینه‌اش فشرد.

تکه‌هایی از نان را به دور خودش ریخت، اما کبوتر توجهی به آنها نکرد، و آرام در گنارش ماند، چشمهاش را بسته بود و سرشن را میان پرهاش فرو کرده بود. کمی از گرسنگی عذاب کشید اما پشتگرمی که از آرمانش داشت و از اینکه اراده کرده بود زیباترین فکر جهان را از عاقبت غمگینی که تهدیش می‌کرد نجات دهد، خیلی زود فکر گرسنگی را تبدیل به هیجان فوایلعاده‌ای کرد و لبخندی از روی لذت، سیمای بیچاره‌اش را روشن کرد. همانجا ماند. با این امید که اگر خبر اعتصاب غذاش به گوش همه برسد، تمام ملل جهان به نجات سازمان ملل و امید بزرگ بشریت که در آسمان‌خراسش خیابان بیست و چهارم به آرامی در حال فرع بود، خواهند آمد. البته باید دانست که او لحظات سختی را می‌گذرانید، اما با این امید که در تکزاس مجسمه‌ای خواهند برافراشت و نامش در تراشهای کاوبوی‌ها که شبها دور آتش جمع می‌شوند خواهد شد، و زنده می‌ماند، او را مقاوم کرده بود.

البته گاهی اوقات هم، این فکر کفايت نمی‌کرد و جرئت‌ش را به اتمام می‌رفت. پس به دیوی گراکت<sup>۱</sup> و دانیل بون<sup>۲</sup> که پیشکامان بزرگی بودند و افق‌های تازه‌ای در تاریخ امریکا گشوده بودند، فکر می‌کرد. گاهی به فرانکی فکر می‌کرد و قلبش اندکی فشرده می‌شد و متاسف بود از اینکه بهتر از اینها تربیت نشده بود تا بتواند در گنارش بماند و بدانسانها راه دنیای بهتر را

نشان دهد.

همجا در جستجویش بودند. اما دوازده روز بعد او را یافتند. مکانیک جوانی که مشغول وارسی ماهانه لوله‌ها بود، آرمانگرای جوان را با لبخندی برلیان، در حالیکه کیوتو را به سینه‌اش می‌فشد، در لوله مکنده هوا یافت. بشدت ضعیف شده بود. کیوتو هم نیمه‌جان گثار او گز کرده بود. با صدایی نزار گفت که امیلوار است او را به سالن مراقبه ببرند.

جایی که در میان جمیعت مستقبل، درمانش و بیت زده باقی ماند.

## فصل چهاردهم

روز بیست و چهارم اکتبر در سازمان ملل روزی است که نمایندگان و اعضای دفتر دبیر کل خود را وقف روزه داری و نذر می کنند و با خانوادهایشان آیه های قرآن، بوجھیواتا<sup>۱</sup> و قانون را می خوانند.

در آن سال به دلیل حضور کاوبوی آرمانگرای تکراس در آن مکان، که مصمم بود در اطرافش دنیایی بهتر بیافریند و به ظاهر داشت در این کوشش موفق می شد، این مراسم حشمت و شکوهی استثنایی پیدا کرد.

جانی به دلیل روزه داریش بشدت از حال رفته بود و جمعیت هم با هیجانی شدید ناشی از ایمان امریکائی جوان و امیش به سازمان ملل، شبانه روز مقابل ساختمان خیابان اول به انتظار گشایش در این کار بودند. در میان جمعیت شرط بندها<sup>۲</sup> دیده می شدند که خستگی ناپذیر روی سقف ماشین هایشان ایستاده بودند و از یک سوی خیابان بسوی دیگر با یکدیگر ایما و اشاره می گردند.

آنها روی ساعت و دقیقه احتمالی آن اتفاق شرط‌بندی‌ها کرده بودند. همه شرط‌بندی می‌کردند و بیشتر روی جانی شرط بسته بودند: کاملاً واضح بود که وارت لیندبرگ بزرودی تنها خودش را بسوی دنیایی بهتر و یک سروگردن جلوتراز سازمان ملل، اجرا می‌کرد. سازمان ملل با سی و دو طبقه و با نمای شیشه‌ای اش به آرامی روی مردک گمگشته در امعاء و احتشایش، ایستاده بود. فروشنده‌گان بستنی، لیموناد و سوپیس با صدای بلند حضور خود را اعلام می‌کردند. در آسمان یک هواپیمای تبلیغاتی با دود سفید نام محصولی را برای دفع بوی بد با نوشته‌ای تبلیغ می‌کرد. انگار می‌خواستند این ساعت‌ها جذبه معنوی را ثبت نمایند. حدود ساعت سه بعدازظهر یک کامیون که دو پلیس موتور سوار در پی‌اش بودند از تونل خروجی سازمان ملل بیرون آمد و جلوی در ورودی نماینده‌گان ایستاد.

حدود یک دوجین کاوبوی به زمین پریدند. دونفر از آنها پلکان کامیون را پایین زدند و فرانکی از آن پیاده شد. فرانکی افسار یک اسب سفید عظیم‌الجثه را به دست گرفته بود. اسب زینی عاج نشان داشت.

مرد لاغری با صورت استخوانی از آفتاب سوخته به زمین جهید، کلاهش را پس زد و ساختمان سازمان ملل را با نگاهش اندازه گرفت. انگار رقیبی را قبل از مبارزه تخمین می‌زد.

مرد گفت: — امیدوارم خیلی دیر نرسیده باشیم. باید برای بیرون آمدن از این مخصوصه هر کاری که از دستمان می‌آید، بکنیم. فرانکی هم صورت کوچکش را که هم مصمم بود و هم غمگین بسوی آسمان‌خراش یعنی همانجا بیایی که جانی اش در آن زندانی بود بالا برد. لحظه‌ای به رقیبی نگاه کرد که بسیار خطرناک‌تر از هر چه «نلی‌بلا»‌ای روی زمین بود، موهای سرخ فرفری اش را جنباند و انگار که بخواهد جرئتی پیدا کند، آدامسش را با شدت جویید. کلاه نمدی بهنی که بندش زیر چانه گره می‌خورد به سر داشت. چکمه به پا

داشت و به کمر بغلش هفت تیر بسته بود و به آرامی پوزه اسب سفید دوست داشتنی اش و نولاذش می‌کرد. در گوش حیوان گفت: - تونی، بیفت جلو. سعی کن برای بست را نجات دهی. تنها چیزی که قادر است از تو احساساتش را برانگیزاند، دیدن اسبش است. اما متأسفانه مدت‌هاست که در این فضای غیرواقعی غوطه‌ور است و همین باعث شده که تمام یادگارهای زمینی اش را فراموش کند و نه سگش و نه فرانکی اش دیگر نشواند کاری برایش انجام دهنده. مدت‌هاست در این ماشینی که کارش فقط ساختن خلاه است، فرو رفته و دیگر چیزی به یادش نمانده. نه می‌داند دست چیز کلم است و نه می‌داند هوای تازه یعنی چه و نه حتی می‌داند که لبهای من روی لبهای او چه معنایی دارد. اما فقط یک چیز است که می‌تواند مزه زمینی را به یادش آورد و آن دیدن اسبش است. این آخرین شانس ماست، امتحانش می‌کنیم.

فرانکی همراه دوازده کاوبوی و پدر جانی در حالیکه افسار اسب معشوق بیچاره‌اش را با خود می‌کشید، راهی از میان جمیعت باز کرد و داخل ساختمان شد.

راهروهای سازمان مملو از صبح مملو از هزاران زن و مردی بود که بسوی سالن مراقبه روی آورده بودند. منتظر و دلگرم بودند، چشمانشان مملو از امید و رویای صلح و عشق بین ملت‌ها بود.

افراطیون مشغول استیضاح جمیعت بودند و آنها را تشویق می‌کردند تا جانی را وادارند تا خود را قربانی کند. در راه روزمه داری و معنویت و برضد موج بالارونده بربریت مادیگری و در راه سد غیرقابل تحریب آرمانگرایی و احساسات والا قربانی شود. بعضی دیگر با چشم‌اندازی نیمه بسته و سر تراشیده و پوشیده از خاکستر که شهدی بروی بر亨گی شان انداخته بودند، همگی با صدای بلند هستگوهانگ را می‌خواندند، یعنی همان اصول اساسی آیین‌بوگی در مورد برتری ماوراءالطبیعة پیش از آفرینش زمین و زمان.

اینجا و آنجا دیبلمات‌های غربی قابل ترجم، در حال عرضه گونه چیسان سرگردان بودند!

مردان کار و عمل که از وال استریت آمدند، با صورت نتراشیده و گراوات‌های پشت و رو، در حالیکه روی صندلیها یشان

ایستاده بودند، با تیرگ بودن! در حال آعلام صعود از فرشتهای معنوی بودند و در حالیکه به مینه‌هایشان می‌کوفتند، دربرا بر عموم اعتراف می‌کردند که چگونه در گسترش صنعت اتومنبیل‌سازی کوشیده بودند و یا چگونه آرام آرام تولید یخچال را به هزار یخچال در روز رسانده بودند و یا چطور با دقت فراوان به پیروزی پلید مادیگری در دنیا یاری کرده بودند. دخترهای «سازمان پیشرفت آمریکانی» در حالیکه ساریهای الوان پوشیده بودند بشکل گروههای کوچک رتین در آمده بودند، با هم اختلاط می‌کردند، ریستند گی می‌کردند ر در باب فرزانگی و تقدس «قطب سازمان ملل» مدح می‌گفتند.

از هرسو صدای نعره گاوها مقدس می‌آمد، که از سوی کاوبوی‌های تکراس به سازمان مثل احدها شده بود، از ورای پنجره‌های بزرگ شیشه‌ای توده مؤمنین دیده می‌شدند که در آبهای ایستاده غوطه می‌خوردند. آبهایی که نزدیکی اش با ساختمان سازمان ملل به آن فضیلتی توبه کارانه می‌بخشید.

هر از گاهی نماینده اتحاد جماهیر شوروی یعنی همان ایوان ایوانویچ آئیدا او خنیم بین جمعیت در حال آمد و شد دیده می‌شد. دست به سربچه‌ها می‌کشید و با لبخندی این نقل و انتقال آموختگر اها را تشویق می‌کرد و گاهی هم با سوت مارش اورتش روس را می‌زد: «وحال، تندر پیروزی آوا در داده!».

دوازده کاوبوی مصمم به کارشان ادامه می‌دادند و فرانکی در حالیکه افسار اسب را که تونی<sup>۱</sup> نام داشت می‌کشید به در سالن مراقبه رسید. پدر جاتی در بی او روان بود. در آنجا، اعضای دفتر دیپر کل، با چهره‌هایی روشن از حق‌شناصی از هم سؤال می‌کردند، بیکدیگر تبریک می‌گفتند، در گوشی حرف می‌زدند، به شانه یکدیگر می‌کوفتند و یا فقط بیحرکت ایستاده بودند و در حسی از وحشت، جذبه و امید دستانشان را بسوی در، از هم گشوده بودند.

— از خبر جدید آگاه شده‌اید؟ خروشچف و بولگانین قول داده‌اند خودشان را در یک صومعه محبوس گشته، به شرطی که جانی راضی شود کمی پوره بخوردا

— دیدی؟ به این می‌گویند قدرت معنویت!  
فرانکی در را باز کرد و در حالیکه اسب را به دنبال می‌کشید  
وارد سالن مراقبه شد.

بوی آغل به دماغش خورد و صدای نعره گاوهای مقدس را  
شنید که تپاله‌هاشان را به مریلدها اهدا می‌کردند.  
در گوشه‌ای، پگتیر دانا و ماهر که عده زیادی دورش را گرفت  
بودند، تبریکات کارگنان والاعقام سازمان را می‌پذیرفت.  
با تواضع به تمام تبریکات و تمام ستایشها برای ذیرکی اش  
جواب می‌داد و در حالیکه دستانش را برای اثبات اعمالش بالا می‌برد،  
می‌گفت: — ان شاع الله.

جرقه فلاش‌های عکاسی لحظه‌ای فرانکی را مبهوت کرد و  
کاوبوی‌ها که در پی او می‌آمدند مجبور شدند عکاسها را با لگد  
دور کنند تا راهی برای عبور باز نمایند.  
بعد فرانکی بیشگام معنویت تکزاس را دید که چهارزانو میان  
سالن نشسته بود.

در واقع، بہتر است بگوییم که کاملاً نشسته بود: هرچند  
چهارزانو نشسته بود اما در وضعیت نشستنش چیز غریبی حس  
می‌شد که فرانکی فوراً متوجه آن نشد. به نظر می‌رسید که کاوبوی  
بالاتر از زمین نشسته. نشسته اما نه به معنای واقعی کلمه.

دو طرفش را شواپسی — ماکسی و کلابی فروشت گرفته بودند  
تا مانع از فرو افتادن او شوند. کبوتر را در آغوش می‌فشد و کبوتر  
نگاه گشته و پر تمنایش را بسوی صورت او چرخانیده بود. رئیس  
بزرگ، اسب متفلک، در لباس قبیله هوپی، در کنار او چمباتمه  
زده بود. پرهای کلاهش مثل بادبزن روی سرش بودند و یک بشقاب  
پوره به دست داشت.

— بیا کاوبوی یک خرد پوره پخور...

اما آرمانگرای جوان آمریکائی که صورتش از تمامی رنگهای  
قوس و قزح امید — سبز، آبی، سرخ و زرد — می‌درخشید، نگاهش را  
بسوی نقطه‌ای نامریی در افق برگردانیده بود. چشمانش بغايت از  
سیر و سياحت ابعاد غيرقابل توصيفی پر بودند.  
بدنش حرکتی عجیب داشت، کلابی فروشت و شواپسی —

ماکسی هردو بازویش را چسبیده بودند و انگار به عقب و جلو حرکت می کرد.

فرانکی فریادزن خودش را بسوی محبوبش پرتاب کرد:

— اوه جانی من! این منم، فرانکی تو! مرا منشناست؟  
اما جانی فقط چند کلمه تشویق کننده دد مورد توجه به حقوق ملتها در جواب او گفت:

رئیس پیر اسب متغیر در حالیکه سر خاکستری مویش را پایین انداخته بود گفت:

— دخترم دیر شده، خیلی دیر رسیدی. تو با همه حسن و جمالت، با تمام دنیای زیبایی که فقط زن قادر است روی این زمین به یک مرد بدهد، دیر رسیدی! او دیگر قادر به احساس و لذت بردن از اینها نیست.

فرانکی فریاد زد: — اوه جانی من، تو واقعاً مرا نمی شناسی؟  
من همانی هستم که دوستت دارد، آمده‌ام تا تو را به خانه‌مان ببرم.  
اما رئیس پیر، اسب متغیر سرش را با اندوه بهزیر انداخت و تکرار کرد: — دخترم دیگر دیر شده، او دیگر قادر آن احساس لازم است.

دختر بیچاره در حالیکه صورتش را اشک پوشانده بود گفت:

— اوه جانی من! آیا این حرفها درست است؟ آیا آنها موفق شدند بالاخره حال تو را مخلل کنند آیا دیگر آنچه را که طبیعت به مردان ارزانی داشته تا بتوانند یا روی زمین داشته باشند، نداری؟! آیا واقعاً بدرونت، از آنچه که یک کاوبوی باید داشته باشد تنها است؟

این بار درخششی نوم از فهم آنچه که شنیده بود، صورت ریاضت کشیده جانی را روشن کرد، و کبوتر را که میان پاهاش کنگره بود، بسوی فرانکی برد.

فرانکی بیچاره فریاد زد — اوه نه، خیلی وحشتناک است!  
اسب متغیر با لحنی فیلسوفانه گفت: — آه دخترم، چه انتظاری داری. این تنها چیزی است که بواش مانده. زیباترین آرمانگرای دنیا، فقط قادر است تنها چیزی را که دارد به تو بدهد.  
و در اینجا بود که فرانکی تصمیم گرفت آخرین راه حلی را که

برای نجات مردش می‌دانست، به کار برد.

افسار اسب را که جانی آنقدر دوست می‌داشت و بارها و پارها برپشت او فضاهای وسیع خاک تکزاس را در نور دیده بود، کشید و با فریاد گفت: — خب، بلندشو. این هم اسب خوبت تو نی. کاوبوی بلندشو و پیر روی زینش و خودت را از اینجا خلاص کن! اما رئیس پیر هوپی با اندوه سرش را تکان داد و گفت:

— دخترم خیلی دیر شده. نمی‌تواند روی زین بپرد، چون دیگر نشیمنگاهی برایش نماینده. شاهکار کرده! همچون تمام چیزهای درست و مطمئنی که در سازمان ملل در بارمشان صحبت می‌شود و تا داخل این چهار دیواری می‌شوند به ناگهان تغییر می‌گردند.

— نشیمنگاه او هم تغییر شده! او به یک تحریف بدل شده! نگاه کن...

بسوی جانی خم شد و دستش را از ورای چیزی که هنوز شکل یا طرحی داشت اما استحکامی نداشت، رد کرد.

فرانکی الحظه‌ای از وحشت، بهت‌زده باقی ماند و بعد نقاب از چهره کنار زد... با فریاد گفت:

— اوه، جانی! تو مرد من بودی، اما به من خیانت کردی! اسب متفسک با محبت گفت: — آری دخترم، من چیزی را که تو حس می‌کنی، درک می‌کنم. همانطور که می‌بینی او دیگر نمی‌تواند به تکزاس برگردد. تو چطور می‌خواهی مردی که دیگر نمی‌تواند سواری کند به تکزاس برگردد؟ نه، او دیگر نمی‌تواند زندگی‌اش را بچرخاند، چه شرافتمندانه و چه غیر شرافتمندانه، همه از او دوری می‌کنند. حتی شاید او را به اعمال ضدآمریکایی هم متهم کنند! حداقل شاید بتواند در یک دانشگاه دzs ادبیات بسدهد! بله، تو چه می‌دانی، این مستله‌ای است که اغلب در سازمان ملل اتفاق افتاده. تمام چیزهای کاملاً ذاتی در اینجا به تحریف بدل می‌شوند — نان، صلح، برادری، حقوق بشر — تمام چیزهای بسیار محکم در اینجا تغییر می‌شوند و به کلام، به هوا فیا سیاقی درستیک تبدیل می‌شوند. و تمام اینها تبدیل به تحریف می‌شوند و بعد می‌شود دست را از ورایشان گذراند: دیگر هیچ چیزی نماینده. این روشی قدیمی است که سازمان برای رها کردن خود از مسائل به کار می‌برد و

این هم روشی است که آنها برای رها کردن خود از دست جانی به کار بردند. و دخترم، اینچنین امتنع که یک گاوبوی توانش را از دست می‌دهد. همانطور که می‌بینی، شکل دارد، طرح دارد، حتی چیزی هم به‌اسم لبخندیدارد، اما می‌توانی دستم را ازورایش بگذرانی دیگر مرد بدردباری نیست. اسبیش را هم دیگر لزومی ندارد که بیاوری چون دیگر نمی‌تواند روی آن بنشینند. و تازه این تمام قضیه نیست. چون تعزیرید خیلی زود به‌تلنی تغییر می‌شود و بالا می‌رود و اگر شواپسی - ماکسی و کلابی فروشت او را نگاه ندارند، او بسوی ابرها پرواز خواهد کرد و در افق زیبای آرمان ناپدید خواهد شد. اما در مورد آرمانگارها، همیشه در ابتدا تکمینگاهشان را از دست می‌دهند، چون زمینی‌ترین چیزی است که مردمها دارند.

پدر جانی با فریاد گفت - او را بپوشانیدا نمی‌خواهم او را ببینم! آه، من باید می‌دانستم که وقتی به آلاجی استیو فهمن رأی داد، آخر و عاقبتیش به اینجا می‌کشد.

گاوبوی‌های دیگر با محافظه‌کاری به اطرافشان نگاه کردند و با مراقبت با هم پیچ‌پیچ کردند و به نظر کم نگران می‌آمدند. جانی بیچاره که دیگر مرکز توجه نبود میان دستهای شواپسی - ماکسی و کلابی فروشت تاب می‌خورد و تمام مدت درحال واژگون‌شدن بود. فرانکی فریاد زد: - او را محکم بگیرید! او را جانی من، با من بیان! می‌دانم که دیگر... نداری! اما کسی چه می‌داند، شاید باره دربیاید! من حاضرم هر کاری بکنم تا دوباره دربیاید!

او جلوی گاوبویش زانو نزد، او را در آغوش بی‌نوایش گرفت و آرام او را به‌تشن فسرد. اما در حال جانی تغییری جامی نشد.

اسب متفسر گفت: - فرانکی بیچاره من! انسوس که او دیگر به تو تعلق ندارد. او متعلق به سازمان ملل است چون سرزمین او دیگر متعلق به این دنیا نیست!...

با وجود تمام نوازشها و تمام عشق زمینی‌اش، فرانکی موفق

به بازسازی آن چیزی که از دست رفته بود نشد و جانی که مرکز  
تقلش را از دست داده بود، همچنان به طرز خطرناکی تاپ می‌خورد،  
و گاهی کاملاً واژگون می‌شدو مدتی پادره‌ها میان دستهای شواپسی-  
ماشی و کلابی فروشت باقی می‌ماند.

پدر جانی با فریاد گفت: - لباس کاوبوئی اش را به نش  
کنید! شاید با این تماس زمینی او به خود آید... و دوباره  
استعدادها یش زنده شوند!

با اشکال فراوان، چکمه‌های جانی را به پایش کردند و کت  
کاوبوئی و شلوار پاچه‌گشاد سرزمینش را به او پوشاندند. کلاهش  
را به سرشن گذاشتند، دستمال گردنی به گردنش بستند و باهفت-  
تیرها حسأبی راست و ریشش کردند تا مگر بتواند سرپا بایستد.  
و با این امید که به چیزی دست یابد که تمام کاوبوی‌های دنیا  
در پی‌اش هستند، او را سوار براسب با وفايش کردند. باقی  
گاوچرانها به دورش گرد آمدند و یک‌صدا آوازهای سرفزین  
قدیمیشان را همسرایی کردند.

اما تنها چیزی که از ورای لبان رنگ پریده جانی در جواب  
یافتند خطابهای بود در مورد حقوق بشر و قرائت بخشی از اساسنامه.  
و وقتی دستهای نگرانشان را به تن او مالیدند، متوجه شدند که  
او نه فقط مخشن را از دست داده بلکه...

فرانکی که کنار مردش زانو زده بود، چشمانش را بسوی او  
بلند کرد و با صدایی پراز اشک و آه اینچنین با او سخن گفت:  
- جانی من، کمی سعی کن. بیا همانی باش که قبله بودی. چون  
ترجیح می‌دهم تر را مرده بیبینم تا اینچنین مقامت را از دست بدھی.  
با من به تکزاس برگرد. همه‌چیز در آنجا ادرست خواهد شد. در آن  
موقعیت محکم، بالاخره خواهی دید که... هم درآمده! اصلاً به این  
قضیه شک نکن: اگر در دنیا کشوری باشد که چیزی را که تو گم  
کرده‌ای داشته باشد، همان تکزاس عزیزمان است! آری، اگر جایی  
روی این کره ارض باشد که بتواند باعث رشد آنچه حالا  
فاقدش هستی، باشد، مطمئناً تکزاس پیر است. ما باید به آنجا  
برویم!

در این مدت اسب باوفا - تونی - باعث تعجب شده بود چون

اربابش را که آنچنان با محبت می‌شناخت، به جانیاورده بود و چون روی پشتش شبیخی تهی و سپک را حس کرده بود، شیشه‌توحشتناکی کشید و بلاfacile شروع به لکدپرانی کرد.

بعد کاووبوی بینوا را دیدند که به صورت افقی از روی اسب بلند شد و سرمش که بیش از جای دیگرش سنگینی می‌کرد کاملاً واژگونه شد.

همه به کمکش آمدند، اما از بخت بد در همین وقت آتشبازی جشن مازمان ملل شروع شد و کلمات «حقوق بشر»، «آزادی معنوی» و «به روی تمام زمین آزادی و دموکراسی» در هوا روشن شد. و ناگهان روی صورت کاووبوی حالتی از یک شادمانی غیرقابل توصیف درخشید و بفوریت دو دستش را از هم گشود. به آرامی از پنجره به بیرون پرید و درحالیکه همچنان آغوشش را گشوده بود در هوا موج زد و بسوی حروف زیبای آتشبازی که بالا سرخیابان یکم بود، رفت. انگار مگسی که بسوی عسل می‌رود، در جهشی غیرقابل احتراز شروع کرد به جانب آسمان پرواز کرد. و در این حال با شادمانی لبخند می‌زد. اما فرانکی، که نمی‌خواست اینچنین رفتاری با جانی شود، بمثال رعدی جنبید و شش تیر «روتی، توت، توت» اش را کشید و بسوی جانی شلیک کرد.

— نمی‌گذارم، نمی‌گذارم مشوقم پرواز کنم! ترجیح می‌دهم تو را زیر خاک ببینم تا اینکه خودت را به دست باد بسپاری!  
اسب متغیر با فریاد به فرانکی گفت: — هفت تیرت را بینداز! گلوه به او کاری نیست، چون دیگر همه‌چیز در نزد او به تحریک تبدیل شده.

اما او اشتباه می‌گرد.

چون تنها چیزی که در نزد کاووبوی آمریکائی هرگز تبدیل به تحریک نمی‌شود، قلب اوست.

و بهمین دلیل بود که لحظه‌ای بعد فرانکی توی کوچه بود و در حالیکه گریه می‌کرد کنار عشق بینواز زمینی اش زانو زده بود.

در حالیکه او را در آغوش می‌شد گفت: — جانی من نمی‌توانستم تو را روی زمین نگهدارم، اما کار دیگری هست که می‌توانم در مورد تو انجام دهم. تو را به تکزاس برمی‌گردانم و در مزرعه گندم

به خاک می‌سپارم.

تو را به آن خاک خوب که هر گز نباید ترکش می‌کردی پس  
می‌دهم. ما خانه بخانه می‌رویم و قصه‌ای را که برای جانی اتفاق  
افتداد تعریف می‌کنیم، قصه گاوبوی خوبی که عاشق افکار زیبا بود.  
با استیت و پلرت، تمام آمریکا را فریبا می‌گذاریم، ماتحتست را  
به همه نشان می‌دهیم و همه ما را درک می‌کنند. و تمام جانی‌های  
روی زمین و همه فرانکی‌ها خواهند دانست که خودت را به چه  
محضه غماگیری انداخته بودی.  
کبوتر با او دفن شد.



